بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

نگارین نامهٔ ارژنگ شاهد شوخ و شنگ نظم نامی و گرامی منسوب باسم مصنف علامی اعنی

مثنوی میر عبدالجلیل بلگرامی

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE453

به تصحیح فائق وصل و فائق حسب حکم [illegible] صاحب ڈپٹی انسپکٹر مدارس بداون

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مشتهر بین الجهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بهارے کرد گل عالم چمن شد
شگفتن عام در هر انجمن شد

زمین را مژدهٔ نوروز دادند
فلک را جامهٔ زردوز دادند

چمن زین مژده دامن بر میان زد
ز گل طبل بشارت در جهان زد

طرب تا سر کند رنگین نوائے
ز عباسی نموده سور نائے

ز شاخ آفتابے شد هویدا
طلائی کرنائے دست مینا

درختان هر طرف چون مست مائل
به جنبش برگها همچون جلاجل

نوید طوطئے شاه هفت کشور
جهان را نو بهارے ریخت [illegible]

شهنشاه سریر سرفرازی
خدیو عصر فرخ شاه غازی

معین الدین محمد شاه جم جاه
شه گیتی ستان فرخ سیر شاه

طراز نوبهار پادشاهی — وجودش مظهر ظل الهی

تقدس لمعهٔ خورشید ذاتش — بفضل موجهٔ بحر صفاتش

تفوق یافت بر شاهان عالم — چو در اسمای حسنی اسم اعظم

وان فاق الوری فی الحسن والفضل — فان البدر بعض القطر فی الاصل

فروغ شاهی از رویش هویداست — که نور از جبههٔ خورشید پیداست

رخش آئینهٔ شان سکندر — دلش قانون دیوان سکندر

جبین تفسیر قرآن شگفتن — زبان شادابی گلزار گفتن

دو ابرو چون هلال ماه عید اند — برای قفل هر مشکل کلیداند

نگه را عهد عاجز نوازی — غضب را ذمهٔ ظالم گدازی

چو کوه طور بخشش اوج رحمت — شعاع نور رویش موج رحمت

سپهر از رفعت تختش برشک است — همه تن حلقهٔ چشم پر اشک است

جناب او سپهر فضل و احسان — عطایش زان سپهر فضل باران

کفش دریا و هر انگشت نهرے — بهر موجے ازو سرسبز شهرے

حریف جود او دریا و کان نیست — محقر مایهٔ شان آنچنان نیست

طپان از جود او گاه تلاطم — گهر در بحر جود افلاک انجم

قطعه

نه دریا که کند مد بر سر راه — ز رشک جود شاهی سینه اش آه

میان جود بحر و جود شاهی — تفاوت هست از مه تا بماهی

کشاده جبهه دارد شاه آئین — جبین بحر از موج است پر چین

ز جودش بحر رشک و کینه دارد — ز گوهر آبله در سینه دارد

قطعه

نه باران ریزد از ابر بهاری | عرق گرد از عطاے شهریاری
نه خشنده برق در روے کز ملالت | بود در روے او رنگ خجالت
بدرگاهش سحاب رعد پرواز | گدائے سیکند از دور آواز
سحاب از دست جودش در خروش است | بدرگاهش گدائے خرقه پوش است
نشد باران و رعد از ابر ظاهر | که ابر از بادشاه جود ماهر
باند گدا خواهد نواله | گهی از گریه و گاهی ز ناله
شهنشه چون سیاق جود پرداخت | ز طول بحر قد سفره ساخت
فزون تر از بساط دامن شمع | جواهر زیر قد سفره جمع
بود من ذلک خسج جواهر | ز قد دست شاه جود ماهر
خط باقی بحر اقلیم و هر شهر | ز تاے صیت جود اوست در دهر
شهنشاه کرم گستر گهر بخش | بعاجز پرور و بها بحر و بر بخش
ز شر د بیش او برگ گیاه است | بهار گلشن جودش گواه است
ز سهم جود او یاقوت و گوهر | در آب و آتش اند افتاده مضطر
زگیتی کرده نقش فتنه را محو | کند در جود صرف مال هر نحو
ز جودش جود حاتم گشت معزول | بود در منطق موضوع محمول
ببخشد هر چه بر روئے زمین است | که تفسیر حدیث جود این است
گدایان زو برین حتی شهو اند | که انگشتان اطول فقه جود اند
خرید آسایش دلهاے مضطر | به بیع آنچه در بحر است و در بر
چه خاص این بیع از بهر خدا کرد | چنین بیع عرض جودش روا کرد

سخن را پایه از مدحش رفیع است — معانی در بیان او بدیع است

کلامش زور شیر حکمتی دم — که باشند بنیش نقش تعمیر عالم

سکون و حرکت او در مواقف — باصلاح امور عامه واقف

مثل از دانش او گر کند گوش — فلاطون از مثل سازد فراموش

خلاقش قاطع عرق تباط است — همین تحقیق و تنقیح میاط است

بحکم او در آمد هفت اقلیم — قران السعد شد از وی تنجیم

بطب عدل چون سازد مداوا — ز ظلم آید برون اخلاط سودا

بضرب تیغ ظاهر کرد تضعیف — حساب جو او بر شد به تضعیف

ز گرد موکب او زیب گردون — فریدون گشت پیش فر او دون

نه گردون بهر پابوسش خمیده — که خود را از ادب واپس کشیده

فلک را سعی بر مرضی شاه است — جبین پر عرق از وی گواه است

چو در روز فتوحاتی شهنشاه — هجوم عامه گردد بدرگاه

شود آیین الیشک باشبان گرم — کند از چوب وند دیو را نرم

کله از تارک فغفور افتد — فریدون بر سر شاپور افتد

ز هر یک در تلاش باریابی — جبین گردد عرق ریز از شتابی

عرق گردد چو دریا پیش دربار — کله هر سو حباب بحر زخار

کله گردد دهانی تیز آوا — که دریا حاضر است از بهر مجرا

جبلی خصلت این شاه غازی — عدالت پروری عاجز نوازی

قطعه

چو زنجیر عدالت بست کسری — خرد دارد سخن بر وی درینجا

نه ظلمی کرد و نه جورے نه تقصیر — چرا آویخت از در پائے زنجیر

شه ما بر عدالت چون میان بست — بپائے فتنه زنجیر گران بست

غرض از مشرعه زنجیر این است — عدالت مصحف و تفسیر این است

بجامِ دور او عدل است باون — بجرعه جام او از جم زیان

غنی و مفلس از عدلش برابر — چو در تعدیل میزان سنگ و گوهر

ضعیفان را چو بخشد قوت و زور — زبالیدن شود چون فیل هر مور

ز عدلش خس چو یابد قوتِ ببر — بهم پیچد بروت برق در ابر

ز حکمِ او چو یابد بال پرواز — کند کبک آشیان از چنگل باز

کند گر یاد رایش کان آهن — از و آئینه خیزد صاف و روشن

کند از رائے او کر تاک طارم — شود هر برگ ماه و خوشه انجم

ز رشک رائے او گر خور کشد جام — نماید چون سپر پهلوے بهرام

چو ابر از خلق شاهی یاد آرد — بجائے قطره ها گلزار بارد

بیادِ خلقِ او گر گل کشد شم — بر آید عطر از برگش همان دم

ز رشک حلمِ شاه از بارِ اندوه — گرفتار است در درد کوه

ز حل گر حرف حلمش را کند سر — شود خال رخ خورشید انور

حباب از یادِ حلمش چون متین شد — جرس در گردن گاو زمین شد

ز حلمش کوه از نعل درونی — گره در سینه دارد اشک خونی

کند گر حرف حلمش کوه از بر — کشد در جیب سر چون تکمه زر

غضب بر سرکشان هم هست لازم — به نص قاطع اغلظ علیهم

ورشت باش بر ایشان

چو قهر او بدریا رو کند سر
صدف گردد چو کانون گوهر اخگر

رگ ابر ار کند قهرش نظاره
تفنگ آسا جهد از وے شراره

چه سان گردد عدوے شاه جان بر
که خصم او بود هم بحر و هم بر

بدریا گر در او را دست تقدیر
ز گرداب و ز موجش طوق و زنجیر

بصحرا جاده در پایش رسن شد
فتاده دامن صحرا کفن شد

برای سیر اقبال شهنشاه
عدو ترتیب باغے داده دلخواه

دل پر داغ خود را کرده لاله
که زو داغ است یاقوتین پیاله

بهار نرگسش از بخت واژون
بنفشه نیل سیلیهاے گردون

دو دیده جویبار و آه سروے
نگاه حیرتش بال تذروے

دم سردش نسیمے اندرین باغ
تماشا کرد لی دارد چنین باغ

شهنشاه خطاپوش و عطاپاش
ظفر بند نبرد چاپ قولاش

ظفر را نام او تعویذ بازوست
ستم را خوف او ضغطه و لیموست

به بزم عیش جمشید دل افروز
برزم جیش خورشید عدوسوز

دعاگوے جنابش دین و دولت
نیزکدا سپاهش فتح و نصرت

پے عرض سلاح شاه والا
قلم شد قورچی باشی ز اعلا

معانی بست صف چون زمره قور
ز نوک خنجر شاهی عدو کور

شعاع خنجرش الماس رنگ است
تو گوئی پرتو حسن فرنگ است

خمیر خنجرش ز الماس سخت است
که اعدا را جگر زو لخت لخت است

پے خون عدو از بس طپیده
زبان از تشنگی بیرون کشیده

قطعه

دل اعدا و خنجر را بهم تیغ | چو برگ ارغوان پهلوے ناریخ
یمانی تیغ او برق نبرد است | خبردار از این هر کس که مرد است
دم صبح ظفر تیغ شهه ماست | شفق آن صبح را از خون اعدا است
شگافد تیغ شاهی خود اعدا | بموج الحق حباب از هم شود وا
چرا از وے نسوزد خصم سرکش | که تیغ اوست موج سیل آتش
بہ تیغ او دل خونین اعدا | گل رنگین میان موج دریا
از و باغ ظفر شاداب باشد | که تیغ او چو جوی آب باشد
بشکل ہندسی شاه تهمتن | دو تیغہ زد چنان بر فرق دشمن
که برت بند کمر گردید پیدا | تقاطع قائمه را برز و ایا
بود پہلوے شاهنشاه جاوید | سپر ہمچون سپهر و گل چو خورشید
سپر نبود به پہلوے شهنشاه | فلک زد بوسہ زانوے شهنشاه
ولی در جنب شان او که شاید | فلک ہمچون سپر کوچک نماید
چو شکل آن سپر آورد در دل | سپہر از وے سپہر گرد حاصل
ز قوسش دشمن افسرده دل هر دو | که هر کس قوس را دریافت افسرد
عیان هر کس بجز رشید النماعی | در و هر تیر چون خط شعاعی
ز پیکانش که گل جوش مصاف است | عدو را نیک تن غنچہ ناف است
بشوق فور این شاه عدو کاه | گهی گردد کمان گاهی سپر ماه
ز رمحش گه بر و جان خصم بے برگ | چه سان آید برون زین کوه چه مرگ
ز اعدا نیزه شاهی با قبال | کند لخت جگر را بیرق آل

سر اعدا اگر از شاه شد رام / صراحی را بلازم می شود جام

سر پر خون خصم و گرز چون است / چو سرخابی و باز طولغون است

بسر زان روی دارد گرز نسبت / که باشد جنس را با جنس الفت

سر خصم و کمند شاه باہم / چو دلوی کز رسن بندند محکم

کمند پادشاه نصرت آثار / به پیچ او دل اعدا گرفتار

بود در وی بتحقیق تصویر / برخسار ظفر زلف گره گیر

ظفر باشد نگار جلوه پیرا / که دارد از سلاح شاه اعضا

سپر شد مردم چشم فسون گر / دم تیغش نگه دنباله خنجر

کمان ابرو صف مژگان ز تیرش / ز عکس نیزه شد زلف سرکش

ز اعدا از سر کشورکشائی / باین اعضا نماید دلربائی

شهنشه کرد بهر صفحه رزم / الف از نیزه خطی که عزم

نمود از تیغ مد پای زیبا / سر دشمن بجای نقطه با

پی تعلیم فوج جرأت آگین / الف بای رقم فرمود رنگین

قطعه

سپاه جنگجوی شاه والا / به پشت دشمنان گردید پیدا

ز زخم تیر چشم خون فشان کرد / مژه از ناوک نصرت نشان کرد

که تا بر کشتگان گرید اعدا / بچندین چشم و مژگان خون چو دریا

بمقتولان خود دارند هر دم / نگه از پرده های حسرت و غم

سپهر هرگز نباشد فوج شه را / که سد نور باشد هاله مه را

سپاهش چون عروضی وقت تقطیع / کند روشن بر اعدا فن تقطیع

چنان زد گرزها بر فرق اعدا — که هر گرزے بر آمد از دو گرجا

برنگے در هزیمت مے نمودند — که گوئی کلها از خنب بودند

اگر شمشش ببارد حرب کفار — شعار کفر را بر هم زند کار

صدا ناید برون از شاخ ناقوس — خزد چون مار در سوراخ ناقوس

اگر رعبش نهد سوے ختن رو — گریزد خاک مشک در ناف آهو

نهیبش را اگر افتد بچین کار — نهان در نقطه گردد خط پرکار

قوی از تیغ او بازوے اسلام — سطیع حکم او هم روم و هم شام

بحراب حسامش از اراده — همه گردنکشان گردن نهاده

بدفع شبهه و انکار بیجا — به برهان می کنم اثبات دعوی

رئیس راجهاے عمدۀ هند — که ملکش مے کشد تا کشور سند

رشید دودمان نسل راتهور — که ممتاز است از اقران درین دور

بافراط تهور دستگاهے — بود بر همسران خود مباهی

مهاراجا اجیت الفاظ نامش — به لفظ سنگه سیگردد تمامش

بگیتی مرزبان ماروار است — که نوک نیزۀ او مار وار است

براے مار او گردید ناگاه — زمرد سبزۀ تیغ شهنشاه

تعیین نمودن بادشاه فوج ظفر موج را بر راجه اجیت سنگه بباعث تمردش و آوردن دختر او

در آغاز جلوس شاه والا — تمرد گونه سر زد ز راجا

پے تادیب او فوجے روان شد — سم اسپان زمین انجم نشان شد

چه فوجی بحر زخار و ظفر میغ — حباب اوست خود و موج او تیغ

کنک سنگرام کو آمد انگشتا توپ — کهڑک بجلی تهان چمکے کڑک توپ

سپه سالار فوج نصرت آثار — امیر صاحب شمشیر خون بار

رسول الله را فرزند کونین — امیر المومنین را قرة العین

بوالا دودمانی بی نظیر است — امیر ابن الامیر ابن الامیر است

امیر است و امیران را به سیما — که سر باشد رئیس جمله اعضا

فروغ مهر شاهنشاه والا — خلافت رتبه ایزد تعالی

نمایان از دل او چشم بد دور — چو از مصحف شعاع سورهٔ نور

مسجل دارد از مهر نبوت — با آبای کرام ارث فتوت

کرم ممنون دست اوست در بزم — ظفر مفتون تیغ اوست در رزم

به روز جنگ نصرت آفرین است — نشانی از امیر المومنین است

نه تنها از حیدر یادگار است — که تیغش نیز یاد از ذو الفقار است

ازان دستش قوی چنگال دارد — که زور از مؤتمن الاقبال دارد

تو او را تا علی بشمر به انگشت — بهادر در بهادر پشت بر پشت

به جد خویش دارد این مباهات — بود کارا سد شمشیر سادات

ازان در رزم باشد نصرت ایجاد — که هست او از حسین و از علی یاد

چو ایجادش ازان هر دو امام است — مرکب نام او از هر دو نام است

ز نواب وزیر خان قدرش بلند است — شرف ز اجداد خود او ارجمند است

برای مدعا بدین مثل نیست — مکمل در لطافت چون غزل نیست

[illegible]

سیادت جامه پر افتخار است
ثنا ها جمله خاطر خواه گویند
ز نامش بحر زان رو گو تهی کرد
نه بیند هیچکس در بزم و در رزم
مظفر چون بود نامش نه تنگ است
سپهسالار با لشکر روان شد
بجوش آمد چنان دریای لشکر
چنان در جنبش آمد کوه و صحرا
پڑا اہل کنپ دھرتی مین جھون ور
ز هول لشکر از دلها هوش جسته
نه گرد از فوج بالا سر کشیده
بپوشید آسمان را گرد هامون
چو راجا لشکر نصرت اثر دید
ز شمشیر سپهسالار ترسید
شکوه او چنان سر پنجه اش تافت
تدرو نخوتش را بال و پر ریخت
بدل گفته که رزمش طاقتم نیست
من اینها سند و ز تیغش زان کشم فرق
قوی تاثیر شد در دل نهیبش

که اینها چون گل و آن چون بهار است
چو فرزند رسول الله گویند
که بحر از جود او پہلو تهی کرد
بطیر او امیر صاحب عزم
خطاب او از آن فیروز جنگ است
ظفر با فوج شاهی همچنان شد
که در روی غوله خورده شور محشر
که شد هر کوه موج و دشت دریا
گگن ہوونتے گگن کی اوٹھی کھور
بیک میدان قیامت پیش گشته
که رنگ از چهره گیتی پرید
مگر زان نام او گردید گردون
بساط ملک خود را بے سپر دید
ز موج آب آتش بار ترسید
که دل در سینه می جست و نمی یافت
نهال طاقتش را برگ و بر ریخت
علی چون آمد ابن عبد ود پیشت
که اکثر بر سپاهی میر بد برق
ز هم پاشید اوراق شکیبش

ز مسکن سر گن و برگن بدر زد — دلش از شهر بند تن بدر زد

به بلے هر جا برافراز و علم نور — از ان میدان گریز ظلمت از دور

مکان شهر خالی از مکین شد — برائے نقش او بارش نگین شد

سپه سالار ضبط ملک او کرد — به تالیف قلوب خلق رو کرد

چو راجه انتزاع ملک خود دید — ز تالیف سپه سالار بشنید

بناچار از برائے حفظ ناموس — که تا برهم نمالد دست افسوس

ز دون نقش تر د پاک شسته — شفاعت از سپه سالار جسته

بارسال جگر پر کالهٔ خویش — توسل جست با شاه ظفر کیش

پری پیکر بتے عصمت نقابے — سپهر مقنعه را آفتابے

ز عصمت در حیا پیچیده خود را — چو بو در برگ گل دزدیده خود را

ز فیلان مهیب منگلوسی — قوی هیکل چو چرخ آبنوسی

گزین کرد از برائے نذر والا — فزون از وسعت دامان صحرا

روان گشتند فیلان سوے درگاه — بدریا باشد ابر تیره را راه

ز اسپان گلهٔ رنگین گزین کرد — که هامون را پر از آهوے چین کرد

بدرگه آمدند اسپان خوش گام — سلیمان را بود خیل پری رام

و دیگر انواع تنسوقات رنگین — که باشد بابت درگاه سلاطین

بدرگاه جهانبانی روان کرد — بصد عجز و ادب عرض امان کرد

شهنشه خواند مضمون مبارک — اجر للمشرک ان هو استجارک

بحکم اقتباس امر او صح — فان جنحوا للسلم فاجنح

۱۳

تقبل کرد و راجه را امان داد / تو گوئی مرده را باز جان داد

از ان پس از پئے تشریف راجا / به مهمان خانه داد آن شمع راجا

به ایمان آن صنم را آشنا کرد / گره از رشتهٔ زنار وا کرد

قرین شد از شه نصرت مواطن / به حسن ظاهر او نور باطن

پس آنگه شد پئے شان عروسی / به حکم شاه سامان عروسی

در گنج و خزائن باز کردند / که سامان عروسی ساز کردند

قماش نقره و زربافت بوحی / حریر چینی و دیباے رومی

ز عطر و گشته و عنبر فراوان / به بوے روح پرور مایهٔ جان

فروغ زعفران چون موجهٔ نور / شمیم مشک همچون کاکل حور

ز لعل و گوهر و یاقوت رخشان / فزون از وهم بحرین و بدخشان

ز هر جنسے که آن باب عروسی ست / بزیر سقف چرخ آبنوسی ست

به حکم شاه در سر کار والا / مهیا شد مهیا شد مهیا

در بیان آرایش ساچق

معلے ساچقے کردند سامان / که عشرت ریخت دل را گل بدامان

ز اقسام نفائس آنچه باید / ز انواع طرائف هرچه شاید

ز نقل و کوزه و اقسام فواکه / که ناید در حساب کس از ان به

به اندک فرصتے سامان نمودند / نشاط و عیش را مهمان نمودند

پئے سامان رنگ ساچق شاه / شفق در شیشهٔ گردون کند ماه

هزاران شیشهٔ [illegible] / چو خورشید از فلک گشته نمایان

وصف حنابندی

به گلزار حنابندی درآییم　　سخن را چون حنا رنگین نماییم

به تحریر حنا سے کتخدائی　　ورق چون صفحهٔ گل شد حنائی

بزیبائی عروس و شاه گشتند　　بنوعت همچو شاخ گل حنابند

چو حاصل کرد انگشت از حنا قوت　　هر صلع گشت شاخ زر یاقوت

حنا شد چون بر انگشتان گل افشان　　ز غیرت آب شد لعل بدخشان

گل افشان حنا و کف چنان شد　　که گلدستهٔ برای صید جان شد

چو از رسم حنابندی وساحق　　فراغت را بکف داد اندر آن وقت

بهین اختر شناسان رصدبین　　مبارک ساعتے کردند تعیین

نور پاشی چراغان

شبے روشن‌تر از صبح سعادت　　مصفا چون دل اهل عبادت

ز رنگ سرمه گونش دیده روشن　　چو از ابر بهاری صحن گلشن

جهان را ساعت نیک اختری بود　　بزهره اقتران مشتری بود

فلک شد در سعادت خوش سلیقه　　فرو نگذاشت از خود یک دقیقه

هزاران شمع هر سو جلوه گر شد　　تجلی پرور نور نظر شد

زده هر شمع بر سر طره زر　　زمرد ارید غلطان جامه در بر

ز جوش شمعهائے شعله پرواز　　بهر سو برگهائے زر چه پرواز

نهاده دل بگرمی شمع بر رقص　　از آن شد کاکل هر شمع در رقص

هوا را کرد شمع شعله سامان　　ز رقص کاکل خود سنبلستان

ز نور شمعها کاندر ظهور ست — سراسر بزم سروستان نور ست

صف قندیلها در محفل سور — بباغ بزم هر سو خوشهٔ نور

بلورین جلچراغ پرتو اندوز — تجلی خرمن نور دل افروز

شد بزم از جلچراغ آرایش افراشت — بجرم اختران بهر تماشاست

شعاع جلچراغان بلورین — نشاط افروز چون در صبح پروین

صف فانوسها چون گنبد نور — بانواع تجلی گشت معمور

ز هر فانوس بیند چشم انصاف — دل نورانی از پیراهن صاف

به فانوس خیالی دین مانوس — نظر در سیر رنگ بال طاوس

دران شب بود بر فانوس رنگین — حباب نور در ریلے مشکین

هزاران مشعل تابنده چون ماه — شعاع آمود کرده کوچه و راه

شعاع مشعل تابان دل افروز — برنگ پرتو حسن گلو سوز

برلے گردن ظلمت بدنیا — دو شاخه کرده هر مشعل مهیا

چراغان آنقدر هر سو فراوان — که گیتی آسمان شد از چراغان

جهان از بس لباس نور پوشید — تجلی از در و دیوار جوشید

طرب کرد از چراغان شانه زر — که در هم داشت شب زلف معنبر

چراغان می نمودند از تجلی — چو برگ ارغوان در دشت سنبل

چراغان جمله تن گشته دهانها — فتیله گشت بر شکل زبانها

دعا کردند بهر شاه چون من — که شمع سلطنت زو باد روشن

چراغان کنول مشرب شگفته — تعجب بین کنول در شب شگفته

۱۶

سبلے شاہ است خورشید جہانتاب — کنول چون دید خور شگفت شاداب
چو آئین سواری شد مرتب — کشود از کاکل خود یک گرہ شب
شہنشاہ جہان بخش و جوان بخت — کہ چون خورشید وا از فلک تخت
طلب فرمود پوشاک ولاویز — کہ گلشن از بہارش گشتہ گلریز

رنگ آمیزی پوشاک و جواہر

برنگ آمیزی پوشاک والا — قلم طاؤس رنگین شد در املا
ورق درکف حریر برگ گل شد — سخن در طبلۂ عطر آمود مل شد
چمن را خواہنچہ خلعت بدوش ست — کہ شاہ ہم نشان پوشاک پوش ست
چو داد اول بہ بستن جیرہ را پیچ — نمود از مد بسم اللہ ہیچ
چو شاخ گل بسر پیچیدہ دستار — کہ ہر پیچش بود چون موج گلزار
بسر پیچیدہ چون خورشید انور — ز موج نور اقدس جیرۂ زر
بہر پیچش دل اہل نظر بند — چو در خط شعاعی ذرہ چند
ز سرپیچ مرصع چشم بد دور — عیان شد معنی نور علے نور
بود سرپیچ تابان مرو ماہ — ز بحر اعتلا موج جواہر
چو بحر اعتلا ز جوش پر اوج — جواہر جلوہ گر شد موج در موج
نگارین جامہ چون گل بہ بر کرد — کہ دولت تا رش از نور نظر کرد
نزاکت در قماشش غنچان بود — کہ بار بوئے گل بر وے گران بود
نہ شبنم جلوہ در گل بر ورق کرد — گل از شرم قماشش او عرق کرد
منقش ہمچو دیباے چمن بود — معطر چون نسیم پیرہن بود

ز مژگان سعادت سوزن اندوخت — که بر نام خدا این جامه را دوخت

سجاف دامن از نازک ادائی — چو پشت چشم خوبان ختائی

ز سر تا گریبان تا بدامن — همه جوش گل است و پیچ گلشن

میان بند درخشان بر کمر بست — که دریا از علمهایش لب بست

علم از لمعه در نشر ضیاست — چو خورشید یکه در وسط السماست

جبین هر دو علمهای گزیده — دو تا خورشید کس یکجا ندیده

میان بستن نگه را بیش ازان داد — که از خیر الامور اوسط نشان داد

به بالا است شاهنشاه والا — کمربند مرصع همچو جوزا

به خنجر داد زینت شان شاهی — بدریا باشد الحق جان ماهی

قماش نکاشی نازک تر از گل — طراز دور دامن چشم بلبل

جواهر پوش شد شاه فلک قدر — ز انجم می شود پیرایه بدر

شهنشاه است بحر فیض پرور — به پر سلک لآلی جلوه گستر

ازان پر کرد از گوهر بر و دوش — که دریا را بود گوهر در آغوش

ز شرم عقد شاهنشاه والا — جبین پر عرق دارد ثریا

بدولت شد شه قدسی مظاهر — مرصع پوش زالوان جواهر

زمرد در میان رخت سبز — تو گوئی جلوه گر شد بخت سرسبز

ز لعل از رخت شاهی بیاندوخت — که رنگ سلطنت از شه برافروخت

ز الماس است در پوشاک تابان — که گردید اختر دولت درخشان

بود پکھراج زرد میمنت فال — شعاع آفتاب اوج اقبال

١٩

نہ یاقوت ست در پیرایہ منضم ... کہ شد رنگِ جلالِ شہ مجسم
نہ رنگِ نیلم از پیرایہ تابید ... طرب بر روے سواد دیدہ مالید
براے بادشاہِ برگزیدہ ... فلک کردست عین اللہ زدیدہ
بہارِ عیش شد بر وجہِ دلخواہ ... چمن پیراے پوشاکِ شہنشاہ
زمرد سبزہ و لعل ارغوان کرد ... بنفشہ نیلم بہجت نشان کرد
برنگِ نسترن الماس تابان ... گلِ خیری زپکھراج درخشان
مطرا لالہ از یاقوتِ روشن ... گہر در رنگِ شبنم زیبِ گلشن
ازان شد این چمن شاداب ہمیشہ ... کہ باشد آب و رنگِ او ہمیشہ
زتر صیع جواہر شاہِ والا ... بیازو بست بازو بند زیبا
تو گوئی بہرِ شاہنشہ نوشتہ ... فلک تعویذ از بالِ فرشتہ
گلو آویز الوانِ جواہر ... نشد بر سینہ بے کینہ ظاہر
زمرآتِ ضمیرِ نور آگین ... عیان شد پرتوِ اسرار رنگین
گلو آویز جسمِ فیض معمور ... نمود از لوحِ محفوظ آیۂ نور
حمائل از جواہر در بر و دوش ... بہارِ غنچہ ہا زد یک چمن جوش
حمائل را محرف با ہم آویخت ... بزیب از ہندسہ اشکال انگیخت
دلِ بحر برگہر مشتاق گشتہ ... بہم پیوستہ و از ہم گذشتہ
شہِ والا بدست رجو دِ پرور ... زالوانِ جواہر بست زیور
بہ چو در تسکینِ دلہا ہست ماہر ... بدست آورد دلہاے جواہر
جہانگیرے درین جشنِ عروسی ... بجا آورد رسمِ دست بوسی

زمرد منکاشے درمیان بود	که هر سبزی دولت زو عیان بود
جواهر بست بر هر عضو چون صف	پر طاوس باشد زیب مصحف
جواهر را فروغ از شهریارست	که آب و رنگ گلشن از بهارست
بود انگشت شاه مکرم	بدست او خط پرکار عالم
ازان رو زیر حکم او زمین ست	که از فیروزه خرخش نگین ست
آناقه بر سر شاه طرب قال	هویدا چون هلال عید اقبال
رخ شه شمع انوار تجلی ست	بجاے کاکل آن شمع کلگی ست
درخشان جیغه چون خورشید انور	سعادت میزند پر گرد او سر
قد شاه است چون زیبنده سروے	نمایان جیغه چون رنگین تذروے
پے سر سبزی شاه فلک تخت	ز جیغه ساخته دست دعا بخت
طلائی طره و روے دل افروز	گل خورشید فیض صبح نوروز
دمید از طره خورشید زینت	گل صدبرگ نور از باغ خلعت
شگفته چهره چون گل در تجمل	فروغ طره در روے خورده گل
مرصع طره در گوشه سر	چو ماه نو خم او جلوه گستر
جواهر نسخه رنگین خیالی ست	که مرواریدش مضمون زلالی ست
درخشان سهره بر سر شاه بستند	که دست و دل انجم شکستند
عیان از سهره نور اتفاق	چو از ره فلک خط شعاعی
شهنشاه ابر رحمت بود باران	ز سهره سلک مروارید باران
بغیر از سهره شه کسے دید	که انجم گرد ماه بر روے خورشید

۳۱

نمودے سہرہ اش بر روے زیبا | چو شبنم کو کند بر برگ گل جا
بجھدے عطر آگین بود پوشاک | کہ گشت از بوے معطر مغز ادراک
بہ قسمے داشت بوہم پود وہم تار | کہ گوئی دادہ اند از عطر اہار
در امواج شمیم عطر شاہی | نمودے شکل ہر بینی چو ماہی
ز طیب خلق شاہنشاہ والا | دوبالا گشت بوے عطر اعلا
شمیم عطر و خلق شاہ خوش دم | چو رنگ و بوے گل زیبندہ باہم
نہ عطرست آنکہ نزد معنی آگاہ | ہمیشہ گشت خلق شاہ جمجاہ
نسیم عطر چون افشاند کاکل | درود از ہر زبان بشگفت چون گل
درود از ما بروح مصطفا باد | جناب او پناہ شاہ ما باد
وصلے اللہ وہاب العطایا | علی خیر الورے فخر البرایا

تحریہ

بہار از شوق سامان رقم کرد | دوات از لالہ و نرگس قلم کرد
ز برگ نسترن اوراق اظہر | بر او از تار سنبل نقش مسطر
کہ در ہنگام فیض صبحگاہی | نویسد نسخہ پوشاک شاہی
بسیر گلشن ایران فرستد | جوانے از پے پیران فرستد
بتان ہم از کمال شوق تحریر | پے این نسخہ نیرنگ تصویر
دوات از چشم افسون خوان نمودند | قلم یکدستہ از مژگان نمودند
ز موج سرمہ بس نیرنگ کردند | نگہ را چون مرکب رنگ کردند
بیاض دیدہ را کردند اوراق | رقم کردند شہر آشوب آفاق

بسی سامری منت نهادند — که از پوشاک شاهی نسخه دادند
ندیدم در کتاب هیچ ماهر — باین تفصیل پوشاک و جواهر
کتب موجود و یاران جمله حاضر — ز حرف شان ریاض فصل ناصر
ز جشن خسرو جمشید آیین — سخن را داده ام پوشاک رنگین
ز بحر وصف شاهنشاه والا — جواهر پوشش کردم مثنوی را
ز هر مصرعه فروغ مه شکستم — سخن را سلک مروارید بستم
تعجب گر نگار و سینه صاف — همه تحسین کنند از روی انصاف
مرا بس خلعت تحسین شاهی — که باشم در سخن سنجان مباهی
بتحسین شهنشاه سخن سنج — سخن گردد گهر معنی شود گنج
باکسیر نگاه فیض آثار — شود نظم طلای دست افشار
خدای بنده پرور را سپاس است — که شاه جم نشان جوهر شناس است

گوهر ریزی نثار

قلم دیگر چو بلبل خوشنوا شد — چمن پیرای اصل مدعا شد
چو زینت یافت خلعت از شهنشاه — گل افشان شد بهار بارک الله
به پوخواند از برای کامرانی — لب هفت آسمان سبع المثانی
نثار شاه نقد کان نمودند — چه نقد کان که نقد جان نمودند
نثار از بس گهر کردند مردم — زمین شد آسمانی پر ز انجم
به محفل مجمر زر آفتابی ست — بخور عود بر وی چون سحابی ست
عدو را زان شکوه و شوکت و فر — سویدا شد سپند و سینه مجمر

سپند و مجمران بزم ذیشان	چو نون ان یکاد و نقطهٔ آن
شکر گردد در کام عدو زهر	بلاگردان او شد گردش دهر

طلوع بدر شب برات از سپهر تخت روان

پس انگه پیش آوردند تختی	به پهلو چیره چون زرین درختی
بهین تخت مرصع از جواهر	ز گلهایش بهار عیش ظاهر
شعاع مهر از رنگش نمایان	بنور عالم افروزی درخشان
جواهر جلوه گر در وی چو انجم	فروغ نور پاشی در تلاطم
نگارش کرد صرف اوستاد ماهر	زر از خورشید و از انجم جواهر
ازان رو مجمع زر و گهر شد	که جای بادشاه بحر و بر شد
ز فیض جود شاهنشاه دوران	امام بحر گشت و قبلهٔ کان
بود هر لوح اش در چشم امید	برنگ جبههٔ اقبال جاوید

قطعه

ز فرط شوق شهر مدهوش گشته	همه تن صورت آغوش گشته
بدولت شد سوار تخت اقبال	سعادت در جلو بدخواه پامال
شهنشه آفتاب عالم آرا	بود برج تجلی تخت والا
فزود اقبال شاهی تخت را شان	بیفزاید نگین زیب نگین دان
به پابوسش سرافراز جهان شد	ز شه جان یافت زان تخت روان شد
دهد تا دوش خدمت تخت شه را	بدل بالد بهوس همسر ماه مهر را
روان شد شاه با شان و تجمل	گل افشان شد گلستان تفضل
ز فیض شاه گیتی گلستان شد	زمین بالید چارم آسمان شد

۲۴

گردیدن چتر بر فرق شاه

بفرقش جلوه گر چتر فلک سا | هما کرده بہ بالا بال و پروا
مرصع چتر از در درخشان | بود افشانی خورشید رخشان
فلک از بهر شاه بحر گنجور | نثار آورد گوئی یک طبق نور
چو چتر از فرق اقدس آرجمند است | ازان رو مگیرا گردن بلند است
سعادت داشت چتر از بخت همراه | که میگردید بر گرد سر شاه
نمایان چتر بر شاه جهانبان | چو بالای دریا ابر نیسان
مثنی بود شاه فیض پرور | چو طوبی چتر بر وی سایه گستر

ز بعد آن کہ نوبت نقارخانہ

در آمد نوبت نقارخانه | بہ گردون شد صدای شادیانه
دمامه جمله تن شکل دهان شد | دهانش راز هر چوب زبان شد
خروش کورگه نقاره در گوش | چو رعد نو بهاران غارت هوش
بهار کرنا شد در دمیدن | دمیدن از وی و از غم پریدن
سرود شاهنا از خوشنوائی | بود طوطی سحر دلربائی
نوا سنجی سنج از بس نوا داشت | بیان غنچی برگ و نوا داشت
نفیری داشت هنگام تجمل | نوای یک چمن منقار بلبل
نمیبنی جز نفیر سر و دیگر | کہ رنگین نغمہ چون قمری کند سر

بعد رعده همراهی نواب ... الملک بهادر جنگ در رکاب بادشاه

خدا وند جهان گردشاه فیض آثار | ... دور شاه بگیر چه ... یار

بگرد شاه خاصان صف کشیده / ز مژگان خوشنما تر گرد دیده

امیران در رکاب شه پیاده / بخدمت نقد جان بر کف نهاده

بهارستان زیبائی در آغوش / همه چون ابر نیسانی گهرپوش

ظفر بر نام ایشان تیغ بندد / چمن بر یاد ایشان شاد خندد

شجاعت جنس تن چون جوهر تیغ / سخاوت وقف کف چون گوهر میغ

نهاده ساغر دل بر کف دست / ز حسن اعتقاد خویش سرمست

امیران یک بیک با شاه بودند / چو انجم در رکاب ماه بودند

مگر نواب قطب الملک یکرنگ / وزیر صاحب شمشیر و فرهنگ

ارسطو فطرتی کاصف نشان است / یمین الدوله عبدالله خان است

نظر پرورده فضل الهی / جوان بخت بفضل و دستگاهی

وزارت یافت از وی زیب و سامان / چو گلشن از بهار و چون تن از جان

ز جودش موج دریا پیشکاری / ز تیغش شعله گردون شراری

بدیوان چون نشیند نوبهار است / بمیدان چون در آید ذوالفقار است

بود تیغش رگ ابر جلادت / دم مذروار عنوان فتح و نصرت

لب شمشیر در توصیف شانش / دعای دست او ورد زبانش

امیر واهب جود و کرم اوست / وزیر صاحب سیف و قلم اوست

دلیل سیف جدش شاه مردان / بدیهی کی بود محتاج برهان

بخاطر خصم را گر خار خار است / بر او برهان قاطع ذوالفقار است

وطن او را چو واسط از قدیم است / قلم هم زوست حجت مستقیم است

۲۶

ازان رو در رکاب شاه والا | نبود آن عمده درگاه اعلا
که سپا بحکم شه از سوی ریانی | بجا آرد رسوم میزبانی
ولی دل در رکاب پادشاه است | برنگ سجده در محراب جا داشت

طمطراق چوبدار

هجوم خلق از انجم زیاده | بباغ بندگی چون گل پیاده
تصادم آنچنان شد از فزودن | که ره در کوچه رگ بست پر خون
نهیب چوبداران و یساول | روا رو ریخت در دامان دنگل
صدای دور باش پیش پیش | هراس انداخت در دلها ز پیش
گریزان بی ادب از بیم حاجب | چو الفاظ وحشی از اشعار صاحب
ز بیم حاجبان تند کینه | نفس برگشته از لب سوی سینه
نموده چوبهای چوبداران | بگلزار توزک سرو خرامان
عصاهای توزک گز زناب اند | به پیش شه خطوط آفتاب اند
عصا در دست چاوشان پر کین | شهابی از پی رجم شیاطین
ز چاوشان به خلق افتاده غوغا | به جوش آمد ز باد تند دریا
گروه پرشکوه گرزداران | زیاد از قطره‌های جوش باران
برنگ صبح در زینت فزائی | بود بر دوش شان گرز طلائی
ز گرز نقره بر دوش هیون برز | نمایان گشت ماه از کوه البرز

رشحه بیری سقایان

ز سقایان گوهر پاش درگاه | گروهی پیش پیش موکب شاه

عرق ریز از جبین خوش تلاشی ‌ ‌ برنگ ابر گرم آب پاشی

بزیر دوش مشک پیشگی ہے ‌ ‌ چو ابر تیرہ در دامان کوہے

قدم زن پای ہر یک برنگ ابر ‌ ‌ دوال مشک ہر یک چون رگ ابر

بہ گرد راه مشک شان جدل داشت ‌ ‌ کہ ہر یک موج دریا در بغل داشت

چو گرد از آبپاشی شست و شو یافت ‌ ‌ زمین ہم زین عروسی آبرو یافت

بگیتی محو شد بر وجه دلخواه ‌ ‌ غبار از خاطر و گرد از سر راه

نخلبندی آئین

قلم چون وصف آئین بندی انگیخت ‌ ‌ نگارستان چین بر ہر ورق ریخت

ز آئین بندی ارژنگ آثار ‌ ‌ در و دیوار شد مانند گلزار

فضای شہر گلشن کار کردند ‌ ‌ دو رویہ راه را گلزار کردند

ہنرمندان چابکدست عالم ‌ ‌ دو رویہ چوبہا بستند باہم

قماش نازک از بازار چیدند ‌ ‌ بروی چوبہا در ہم کشیدند

ز رنگارنگ گلہای دلاویز ‌ ‌ بر آن گشتند از صنعت چمن ریز

دمیدن ہر طرف گلہای تازہ ‌ ‌ ز رنگینی بر و مالیده غازه

بہ ہر سو سرو تازی قد کشیده ‌ ‌ بسبزی طراوت بخش دیده

چنار و بید دیگر و چشم بینا ‌ ‌ گلش چون ساغر و سروش چو مینا

گلستانی ز دار ہر گوشہ جوش ‌ ‌ کہ شد گلشن ز خاطر فراموش

ز شاخ افروخت رنگ باکوی رہ زن ‌ ‌ بو سرو خرامان زیب گلشن

بپیشانی نیش شہ جبین پوش ‌ ‌ بہار کاغذین گلزار بر دوش

جهان سر سبز شد عالم گلستان ازین سر سبز گلزار خراسان

فسرو از رشک زلف سنبلش مشک زمرد شد ز موج سبزه اش خشک

شگوفه آنقدر در روے فراوان ست که گوئی کهکشان عکس خیابان ست

شره از لاله هاے بجبت آگین چو شاخ ارغوان گردید رنگین

ز سر سبزی سرو و تازه گی گل نگه گشتے تدرو و دیده بلبل

نهالش آن قدر نازک نشان بود که بار رنگ بر برگش گران بود

طراوت می چکید از برگ بر شاخ دهن میکرد شیرین میوه در شاخ

چنین آرایش جشن عروسی نه رومی در جهان بیند نه طوسی

داستان شکوه آرائی فیلان

قلم چون وصف فیلان کرد تحریر بروئے صفحه شد هر سطر زنجیر

چنان شد از قلم هر سطر مرقوم که گوئی ریخت زنجیرے ز خرطوم

صف پیلان مست کوه تمثال سر اعدا بهیبت کرد پامال

بشوکت هر یکے گردون پناهے کجک چون برق در ابر سیاهے

به بین خرطوم این فیلان انبوه نهنگے گر نه دیدی بر سر کوه

به خرطومش کجک وار داداے مسلط عقربے بر اژدهائے

بود خرطوم را بر سر بهارے فراز قلعهٔ کوهے منارے

بود خرطوم بر پیشانی فیل چو سقیاتے که باشد بر سر نیل

بود بالاے سر خرطوم فیلان چو سرو جلوه گر در سنبلستان

به خرطوم آن خطوط سبزی آیات نشان پاے خضر در ظلمات

چو بردارند خرطوم زمین سا — تکبر با تواضع بین بیک جا

به خرطوم آن خطوط سبز و رسبز — چو شاخ آبنوس و برگ سرسبز

بود در جبهه شان نقش انبوه — بزیبائی برنگ کبک در کوه

به پیشانی خطِ افسر فروزان — چراغی در شب تاریک سوزان

خطِ قرمز به پیشانی فیلان — اگر رسید بخنسارِ سخن دان

نه میکردی بشعرِ خویشتن فخر — بدان بار و علم در پاره صخر

قطاسِ شان بغایت دلپذیر است — چو کوه بیستون و جوی شیر است

قطاس پیل دارد خوش بهاری — چو از کوهی برنیزد ابشاری

تن هر فیل قصر سنگ موسی ست — قطاس ابیض از مرمر هویداست

بجز دندانِ این فیلان چنین — عمودِ صبح کس در شب ندیدن

بجز دندان فیلانِ سیه تن — ندین نقره کس در کان آهن

نه دندان ست فیلان را که هر فیل — چنان مالید اعدا را به تکمیل

که ماند اندر دهانِ فیل هر سو — نشانِ استخوانِ هر دو پهلو

تن و خرطوم و دندانش همیشه — چو کوه بیستون و نهر و تیشه

بود دندان برنگِ شمع کافور — برو هر طوق زرین موجه نور

مپرس از دست و پای و تن که چون است — چو کوه بیستون و باستون است

ازان خرطوم دارد با دهن کار — که جای اژدها اکثر بود غار

بر گوش و سر شان از دل اندوه — چو دشتِ دلکشا در پهلوی کوه

بود هر گوشِ شان چون دشت ازرن — در و سوراخها چون چاه بیژن

بود سوراخ گوشش را شکوہے | چو چاہے کو بود بالائے کوہے
نماید فیلبان بالائے پیلان | چو بر ہفتم فلک جا کردہ کیوان
جرسہا گشتہ با فیلان ملازم | کہ ابر تیرہ دارد رعد لازم
جرس ہر سو نہیب و فر شگفتہ | برود نیل نیلوفر شگفتہ
ز فیلان جلوہ گر ہر سو شب قدر | ز سار یشان نمایان انجم و بدر
برنگ چرخ ہر فیل دمان ست | کمر تنگش برنگ کہکشان ست
بہ پیش تنگی کہ زیب افزائے پیل ست | کہ چون خط عصا در رود نیل ست
بود تشبیہ تنگ و فیل اعجب | نہنگ نیل و خط صبح در شب
بہ پشت ہر یکے جلہاے گلکار | شگفتہ نوبہارے در خشن زار
ز جل ہر فیل را رخت و ادات ست | بگلہاے زرین لیل البرات ست
مرصع از لآلی تخت فیلان | چو گنبد بر سر کوہ نمایان
تن فیلان ز حوضہ زینت افزا | سپہرے گرد کرسی بر سرش جا
نشانہا راست بر فیلان نمایان | چو بر بالائے کوہستان درختان
چہ پرسی از دم فیلان کہ چون ست | رگ ابرے کہ رنگش سرمہ گون ست

جواطی اسپان

چو شد در وصف اسپان خامہ جواظ | نہ گنجد معنی از شوخی در الفاظ
ابا مل حلہ و مضمار اوراق | قلم ہمچون تجلی گشت سباق
قلم چون راہ بر سطح ورق برد | بتحریک از ہمہ قصب السبق برد
کہ تلما در رکاب خاص بودند | کہ چون خیل پری رقاص بودند

یکی چون ثلثهٔ گردون عدو مال — یکی چون نقره خنگ صبح اقبال

چو چشم یار ابلق شوخ جولان — بود ابرش چو گلزار خراسان

سمند و شرغه در رفتار و در دو — گرو برده ز خورشید سبک رو

سمند از تندیش باد صبا کند — بود چون برق هم خوشرنگ و هم تند

کمیت خوش لقا چون لالهٔ کوه — ز پاییش سنبل تر رسته انبوه

بود مشکی چو چشم شوخ آهو — که در جستن زند با برق پهلو

نشاط اندوخت دل از دیدن یوز — که آمد در نظر چون صبح نوروز

مسرت بخشی سنجاب از آن است — که گویی سبزه بر آب روان است

هوا گردی شان چون مرغ بید است — که از زین هر دو بال شان پدید است

مرصع زین به پشت و ساز بر فرق — نمایان در صفا چون در شفق برق

بزیر دامن زین گرم جستن — که آتش سنگ گردد زود دامن

رکاب شان هلال عید نصرت — دوال شان کمند دوش عشرت

طلائی ساز آنها در تگ و دو — بود چون گنج باد آورد خسرو

بغیر از کاکل زرباف اجیاد — که دیدن شمع روشن در ریح باد

چو کاکل رقص شوخی درگرفته — صبا آشفتگی از سر گرفته

بود از تندی این خیل گلگون — کفل پوش اطلس گلباف گردون

چو گو سازند دم هنگام جولان — سزد این گوی را از برق چوگان

گلستان بهار آرای شوخی — بهارین گلشن صحرای شوخی

عرق از جبههٔ شان گر شود باز — کند چون قطرهٔ سیماب پرواز

به شوخی عیان از چشم دم — می جستن نهان در ساغر سم

چو گام شان به تندی آشنا شد — به هر گامی بپا هیج العصا شد

به میدان آنچنان در دو ورانند — که صرصر را سکیت خود نمایند

اگر آئینه باشد فرش میدان — نیفتد عکس شان از تندی شان

چنان در بزم رفتاری درآیند — که بر تار نظر جولان نمایند

خرامان چون نگار جلوه گستر — نشاط نشأه مستانه در سر

به جلوه چون بیارایند گردن — صراحی یاد گیرد سجده کردن

گریبان زیب شان وقت رفتار — کند رفتار را دامان گلزار

به جستن جستن از همت گمارند — قدم بر سلّم سرعت گذارند

وثوب شان تعجب آفرین است — مثال طفره نظّام این است

قوائم گرم گلبازی بصرصر — به بحر بادپیمائی شناور

هواپیمائی جلوداران

جلوداران آهوتک صبا پی — به تندی زره در چون نشه می

زده یکدسته بر بر تار گیسو — چو پرچه در هوا گردی سبک پر

نمایان رنگ شان چون غنچهٔ گل — صدای آن نسیم شور بلبل

دویدن با پریدن کرده انباز — چو فکر شعر بالا دو سبکتاز

ملازم با کوتل های ریاحی — ز زیبائی چو ساغر با صراحی

شعله پردازی آتشبازی

قلم در وصف آتشبازی آمد — شهاب آسا بجولان سازی آمد

زچادرهاے گلریز و لاویز — هوا چون جود شاهی شد گهر ریز

بوده چادر گلریز ظاهر — بهار آبشاری از جواهر

شب از جوش هوائی ها درین عید — نگارین جامهٔ زرتار پوشید

هوائی عزم سیر آسمان کرد — بهر جانب جریب زر روان کرد

سپے تعلیم حرف روشنائی — فلک شد صفحهٔ صرف هوائی

میان دود نمودے هوائی — چو در سطح محک خط طلائی

هوائی پر عمود دود تکوین — چو بالاے منارے میل زرین

زموج نور مهتاب و ستاره — هوا شد چرخ دیگر در نظاره

زمین جوهر نثار از کان الماس — فگنده بر هوا افشان الماس

چنان در دود نمودے ستاره — که در گیسو شعاع گوشواره

نمودے روشنی جام مهتاب — چو در بوته گداز نقرهٔ ناب

نه هر جا کاسهٔ مهتاب زد جوش — زمین از چشمهٔ سیماب زد جوش

شد از پھلجھڑی پھول رخشان — زمین یکسر پر از زرین درختان

شجرها از طلائی صاف کردند — پرند شب مشجر باف کردند

درخت آتشین از خوش بهارست — که برگش از زر و از نقره بارست

گل سیمین بهر جانب دمیده — بران گل شبنم از دُرها چکیده

انار از دانه بالیهاے خندان — چو مشت شاه شد یاقوت افشان

ز آتشبازی گلکار زیبا — نبات گشت جسم شب سراپا

شعاع پھلجھڑی چون شد گل افشان — تو گوئی از طرب شب گشت خندان

نمودے چنبر چرخی بہ آہین | بہ بحر مشک شب گرداب زرین
ز چرخی شد عیان بر عام و بر خاص | کہ خورشید اندرین شب گشت رقاص
ہوا پوشید زیور ہاے پرکار | سوار از چرخی و از پھولجھڑی ہار
بنفشہ تخت ہاے شعلہ افروز | سر شب را گرفتہ در بغل روز
کبودی بر سر زردی نمودار | چو گل کردہ بہار زعفران زار
ز وسمہ کاری ہتال رخشان | حریر شب سراسر شد زر افشان
چنان فوارۂ پھوناس زد جوش | کہ از زرین ترشح شد ہوا پوش
پرندہ دو درا موشک کند حرق | و در ابر تیرہ گوئی می جہد برق
درین شب طرفہ نیرنگی زدہ سر | کہ موشک در دویدن شد سمندر
پئے اعدا حل باروت سامان | بود چون اژدہاے آتش افشان
مقلد بیشہ شد گل ریز در سور | ز رشک آتشین خصم مقہور
بنفشہ ہمچو روے خصم دون شد | کہ نیمے زرد و نیمے نیلگون شد
ہوا کھا ہر طرف وا کرد آغوش | برنگ شعلہ ہاے شوق در جوش
زمین دوز آنچنان شد آسمان سیر | کہ پر شد سطح گردون از زری طیر
چنان پھونال کرد افشان دلکش | کہ از روے ادہم شب گشت ابرش
ہوا زین جشن از بس کام دل راند | بہر جانب نثار زر بر افشاند
ہوا چون کیمیا پرواز نمود | طلاے خالص از خاکستر دود
ہوا شد از شرار طرز اسلوب | پر از زرین ملخ چون صحن ایوب
در آتش بازی انواع حیوان | تماشا دارد امشب جنگ فیلان

بهم در جنگ فیلان مثنوی — به جنبش بین دو کوه سنگ موسی

چنان از خشم و کین گشتند پرباد — که آتش در نهاد شان در افتاد

شود از جنگ این فیلان سیر تن — که زر پیدا شود از کان آهن

ز فیلان مقوی چون شرر جست — به فیل چرخ زنجیر طلا بست

شرار سرکش خرطوم فیلان — چو برق از رگ ابری نمایان

درین فیلان نگه کن قلب اعیان — طلا شد نقره براق دندان

چنان شد صدمه فیلان ز هر سو — که فیل چرخ زو دزدیده پهلو

چو گرم از صدمه پرخاش گشتند — همه تن کیسه خشخاش گشتند

چو کان زر ز جود شاه اکرم — بیک ساعت بپاشیدند از هم

ز دل جنگ شتر هر عقده حل کرد — نگه از سیر شان رقص الجمل کرد

ز شیر شعبده دل در تحیر — که در آتش دویدی از تهور

گوزنان آن قدر گشتند گستاخ — که سر کردند جنگ شاخ در شاخ

نگارین آهوان هر سو شررباز — تعجب بین که آهو کرد پرواز

ز زر بار شرر دیگر چه یابم — بجنگ زرگری با کرد قایم

ز انواع طیور آتش آگین — هوا شد آشیان مرغ زرین

بهر جانب درین زرین گلستان — بود طاوس مستی بال افشان

بجز این خوش جلوه طاوسان چیده — کسی طاوس زرین یا ندیده

برعد حقه های آتشین جوش — ز دلها شور محشر شد فراموش

صدای حقه ها باشد یا نبوده — طراق استخوان سخت اندوه

چپرس از دیوهاے آتشین دم
که عفریت از نگاه شان خورد رم

چو بخت تیره اعداے شاهی
سراپاے همه غرق سیاهی

قوی هیکل مهیب آگنده بازو
عیان تیپشت نهنگ از چین ابرو

بجاے تکمه ها در چکن شان
سر نمرود و فرعون است و هامان

چو خصم شاه هر یک بسکه کین داشت
تو گوئی دوزخے در آستین داشت

شرار افشان چنان شد دیو سرکش
که لنکا غوطه زد در بحر آتش

نه از باروت دودے جلوه گر شد
که از گیتی بخار خشم بر شد

موج خیزی نغمه

بوصف نغمه شد هر صفحه چون چنگ
بروے هر سطر چون تار خوش آهنگ

قلم شد در دوات از فیض این سور
بموج نغمه سنجان شکل طنبور

بسعی مطربان از جوش نغمه
هوا گردید گوهر پوش نغمه

شگفتن گل کند از موج آواز
رگ ابر است گوئی تار هر ساز

چو مطرب نغمهٔ رنگین سراید
ز شاخ ارغوان رنگین تر آید

چنان رقصد نوا بر تار هر ساز
که بر روے زمین رقصد رسن باز

بود هر غوله آواز نخچیر
بصید هوش چون زلف گره گیر

کمند هر غول شان دل در فلاخن
زند مضراب شان در سینه ناخن

چو آهنگ نوا در تاختن شد
کمند صید آهوے ختن شد

آغاز و بیان تحریر اسامی پرده هاے بندی در قالب الفاظ فارسی

بنندی مطربان نغمه پرداز
گل عشرت دمید از شاخ آواز

سرود نغمه پردازان هندی / ربوده از هوشمندان دل بزندی

ز دستان کو دل را گرم پرواز / به نالان متاع صبر و ساز

رسا تر از شراب سحر ترنم / نوا در تارها گرم تلاطم

نوا میکرد کار شربه مے / شبیه هر ره گرداست از دم نے

ترنم قوت روح و خط جان بود / بخون گرمی شراب مرجیان بود

بچندان نغمه زد از هر طرف جوش / که دل آمین شود از غارت هوش

چنان مرهم نوا بر زخم دل بست / که این زخم از غم بی مرهمی رست

بود در رهش از آواز پرده / توشه دارد از هر ساز پرده

چو جوش مے نوا از تار می جست / از آن مے مستمع گشتے سیه مست

نسیم نغمه ها در مشک مالی ست / ملک بالاے گردون در بوپالی ست

نواے نغمه کاهو دا ز نظر گوش / ربود از دل شکیب از خرد هوش

از آن آهنگ راحت بخش جان است / که در هر نغمه اش کلیان است

دران محفل کجا بر گوش میزد / نواے کانهره راه هوش میزد

زشوق این نواهاے دل آرا / کند گل آرزو از خاک دارا

بهر سو جوش زد چندین ترانه / از آنها یک ترانه بے ادانه

چو مطرب دام رنگین در هوا بست / زشوقش مرغ دل بے بال و پر جست

اگر شاپور با خسرو بخاک است / پے این نغمه از حسرت هلاک است

چو بحر نغمه در طغیان در آید / بهر سو بے ترنم دل رباید

رباب از تار دارد جاده عیش / در آهنگ است از مد جاده عیش

ترنم آنچنان نقش طرب بست | کہ دل از دام کلفت برملا رست
چو بربط نغمهٔ رنگین برون داد | بمشتاقان شراب لاله‌گون داد
مغنی بر نوا ز السان و تر زد | کہ از بربط بہار عیش سر زد
چنان ہر پرده را صوت نشید است | کہ قفل دل از آن را کلید است
کمانچہ از پے اندوه واس است | غم از جوش طرب منکوب یاس است
نوائے نغمہ پردازان رباب | فگنده آرام در دلہاے بیتاب
شگفتن ہاے دل در دست تار است | کہ آن از نغمہ گل دلیس کار است
نوائے نغمہ گر ہم دلبری بود | بنظم گو ہر بیگو جبری بود
نوائے دل گر بجان خویش بودی | نواہاے مخیر می سرودی
شگفتن آنچنان سر سبز و از تار | کہ کردی سینہ را چون صحن گلزار
درین بزم از براے نغمہ خوانان | چہ پیش آماوری راے دل از جان
نماند از نغمہ و رقص او کہ ہا | بدل تمیز جانب ہا و سو ہا
اگرچہ زہرہ دارد خوش نوائی | بدانی حال او این سوگرائی
مثل این نغمہ را دانش بسے زد | بہ چوب لا والله سے زد
چکیمانہ و ہر سر نغمہ از تال | بہر کس نشاءه ز الکمال سنہ زنغال
ز بس مدہوش شد زین نغمہ ہشیار | ندارد از الٰہ یار اے رفتار
چنان زد راه زہد آہنگ مستان | کہ دل بدانند ناس ریا پرستان
ز چوب تار شد سر سبز صدا | شود دار چوبیا البتہ شاداب
چو نغمہ را این نوا سر پنجہ بر یافت | دل غمناک کبری نغمہ یافت

۳۹

نوا گوید قوام سامری ام ۔ پئے تقویم چون پت منجری ام

رباید هوش دلها نغمه از بس ۔ نبود باخبر از خویشتن کس

نوائے نغمه بود از نقص ها پاک ۔ نباشد در نگارچو ر دلیس آک

چنان در نغمه باشد دلپذیری ۔ که افسون ترنم دیوگیری

چو صید دل نماید حسن آهنگ ۔ پرد از چهرهٔ هر یار سارنگ

چنان مستانه مطرب نغمه سر کرد ۔ که زو شد شعلهٔ غم در بدن سرد

لب هر ساز این معنی ادا کرد ۔ که جشن شاه کام ما روا کرد

حیاتے یافت دل زین نغمه در دم ۔ که بر بنیم ملالت بود از غم

چو گو گروید جوف ساز مردنگ ۔ لبالب وان میان گورسا رنگ

ازین ره باربد در شک بند است ۔ ز افتادن درین گور نتخندست

چنان در گوش بانگ نے اثر کرد ۔ که این گورا پر از گلهاے تر کرد

ز موج نغمه تابد غم ز دل رو ۔ که بر غم تیغ باتر دن بود او

متانت در ترنم آنچنان بود ۔ که آهنگ از گسستن در امان بود

دمد گل رنگ حرف و صوت قوال ۔ که باشد در حقیقت رنگ ننگ آل

به الفت همدگر را داد یاری ۔ نوا و ساز از صحبت سر آری

چنان در نغمه سنجی بود قانون ۔ که می آمد خرد از هوش بیرون

زدے هر نغمه نقش دلپذیری ۔ ببے که دل ربودے گاه زیرقی

مغنی آنچنان فال طرب چید ۔ که کاهن دل هوش خود تهی دید

چنان از نغمه دل بر بیغمی زد ۔ که بے اهمال کوس خورمی زد

کسے کو زین ترنم ہوش جان کرد ‎ ‎ز شادی پاک نثار مطربان کرد

نوائے کاشی ہی راگ سراید ‎ ‎بیکسر ہوش نقد جان رباید

چنان موج نوا از تار ہی جست ‎ ‎کہ کب راگ و خجلت بر جبین بست

معنی نغمہ ز انسان دلنشین کرد ‎ ‎کہ ہر کس بے رویہ آفرین کرد

نوا را آنچنان از نشاء پیرایہ است ‎ ‎کہ پیش اوے گاگون کریہ است

باستیفائے لذات ترانہ ‎ ‎ترا کافی ست این جشن شہانہ

جہان شد زندہ ز آہنگ تنبیرہ ‎ ‎کزو بر جاست موجے جان و تیرہ

چو منقار از مے این جشن تر کرد ‎ ‎رہ احسن کرا ہر نغمہ سر کرد

کند گوش از پے چشم این تمنا ‎ ‎نوا احسن کرا ار باید او را

ز ہر دستان رباب نغمہ پرداز ‎ ‎درے وا کرد از عشرت کہ راز

خرد ہر نغمہ را گنج روان یافت ‎ ‎وزان ہر گنج بس سامان جہان یافت

کند مرغولہ بہر دل شکارے ‎ ‎برنگ زلف خوبان دام کارے

نمود از نغمہ ہا در کوچہ و کو ‎ ‎ز ہر پردہ نگار خوشنما رو

شکیب از دل ربودے نغمہ نے ‎ ‎شکستے نشاء او شورت مے

اگر دہلی نماید فخر شاید ‎ ‎نوائے زین بہ آگرا کے سراید

بود در گلشن گلگیر ہر لب ‎ ‎سرود خار کن باید درین شب

خرد زین نغمہ عریان از لباس است ‎ ‎گدائے زہد را ہیم پلاس است

قرار از دل ربودے نغمہ بشتک ‎ ‎کہ بودے صبر در دلہا چو زینک

عد الطنبور نہر الصوت فی الجمع ‎ ‎فسال النقع الارواح بالسمع

نوا را از طرب ترکیب باشد | حسن را از لبش تعقیب باشد

ز ترکی نغمه پردازان بهر سو | قوشوق سر زد ز رقیقان شد غو

قوشوق باز اول اخشا بولدی هوندا | کونکل آچلدی اول دل بندک اخشا

نوا شد چون نسیم نوبهاران | چو غنچه واشگفت از وے دل و جان

نوا و نے چنان شیرین اثر شد | که نے در دست مطرب نیشکر شد

نوا و ترک و تار خاص و عام است | بتاراج خرد ترکی تمام است

ترانه سنجی قوال خوش گوے | بچوگان نوا دل برد چون گوے

سرائیدند قوالان چیده | بسا آهنگ نادر ناشنیده

دل از فیض نوا می شد چو گلشن | ترانه میدمید روح در تن

چنان قوال زد نقش طرب ناک | که می مالید سر کس نیم در خاک

خرد بیهوش گشتے زان ترانه | چو بسمل از نگاه قاتلانه

چنان قوال آهنگے کشیده | که گردون در نوائے او رسیده

کسے کو بزم شاهان را بسے دید | چنین آهنگ نادر نا شنید

گرفت از نغمهاے خسروانی | جهان پیرانه سر از سر جوانی

چنان آهنگ بربط دلفریب است | که گوش هر دو قانت ناشکیب است

نوا این آهنگ را با یار جانی | ندانی با دل بیدار دانی

تحریر دوازده مقام و بست و چهار شعبه آن

مقام نغمه رنگ عیش ریزد | ازین رو شعبها بسیار خیزد

درین جشن انشاط تازه باشد | از و هر گوشه آوازه باشد

ولت گر به مقام عیش شیداست — ز تار ساز راه راست پیداست

کند به پرده از عشرت فزائی — چو معشوق مرقع دلربائی

باین لذت چو زاهد آشنا شد — نماز پنجگاه از وی قضا شد

مغنی نغمه چون باده انگیخت — بجام باده کحل اصفهان ریخت

به بنیان نغمه نی ریزد در شور — ز خسرو گوش کرد از کس نشابور

رسائی بسکه در آهنگ و ساز است — نشاط اندوزی او تا حجاز است

بهار از شش جهت شد در نظاره — سه گاه عشرت افزای ستاره

ز موج نغمه قوال هنرمند — کمندی بر حصار چرخ افگند

ز شوق نغمه جان پرور هند — عراق آمد بسیر کشور هند

چو خوش روی عراق از نغمه خوب — مغنی کرد عقل و هوش مغلوب

بزرگ و کوچک از آهنگ محظوظ — سر انگشت نوا از چنگ محظوظ

چو بر چرخ این همایون نغمه بشنید — نهفت از شرم روی خویش ناهید

غم امشب پایمال بی ثباتی ست — نواها بر سرش رکب بیاتی ست

چو مطرب نغمه شادی برانگیخت — حسینی در گلوی تشنگان ریخت

ترنم آنچنان عشرت پناه است — که داد عیش در اوج دوگاه است

آنقدر شد نغمه و ساز — که چشم هوش از حیرت بود باز

مغنی چون نوای تازه سر کرد — دل عشاق را آشفته تر کرد

ز تاثیر بهار نغمه هر جا — دل زاهد شود نوروز خارا

چو افگند این ترنم تا فلک شور — تماشا کرد از بام سما هور

چنان بر لبط با وج نغمه آید — که هوش از سر ستم زابل رباید

مغنی چو سلیک را عیش ست — سرود او رهِ دلخواه عیش ست

نسیم نغمه نوروز صبا شد — عشیران را ز عشرت سینه وا شد

بود هر نغمه راهِ عشرت انگیز — دل شوریده را در این ره آویز

نه نوروز عجم را باشد این عیش — نه نوروز عرب دارد چنین عیش

چنان آهنگ بردے هوش محفل — که بودے در تپش زنگوله دل

دل و جان را دهد عمر دو باره — بهارِ چپ رگاهِ چار پاره

جهان شد آنچنان با نغمه مشغول — که شد هنگامهٔ عزال معزول

چو بر آهنگ زد مطرب گران را — ز اوج هوش زیر افگند جان را

چنان مطرب نوا رنگین سراید — که نی نیشکر خوری نماید

بجو نیز ملالت نے کمربند — برنگ نیزه در فتح نهاوند

دف از نقش نوا رنگین بهارست — تو گوئی چون کف بسته نگارست

بدیلی گفت دل ماز ادشانک — که از وے صفهان شد صفهانک

مخالف را درین جستن جهانگیر — نصیبی نیست غیر از ناله زیر

تحریر آوازه که هر کدام از ترکیب دو مقام حاصل شود

به فیض سلمک رنگین قانون — ز سرگردانی آمد فلک بیرون

نوا شد با طرب آن مایه دمساز — که گیتی میکند از جشن [illegible]

نواے کاسه دارد فیض نوروز — گوشش تفریح دل بخشد شب و روز

تحریر رسی لحن

صفت رامشگران فارسی خوان — گمت اند از دل از موج الحان

تکلیسا فطرتان و باربد هوش — که شد ز آهنگ شان هر عضو همچون گوش

برنگ باربد در بزم پرویز — سرایند سی لحن دلاویز

چنان از سازشان آهنگ بجست — که دل را مرغ هوش از چنگ بجست

بد انسان در هوا آهنگ جسته — که شادروان مروارید بسته

ز بس نمر نوا سرسبز بودی — هوا یکسر چو سروستان نمودی

بهار نغمه چون در دلبهی شد — نی از فیض نوا سرو سهی شد

ز جوش نغمه و آهنگ سرسبز — بهارستان دل شد سبز در سبز

ز مطرب هر نوا دُر ثمین ست — بمعنی گنج باد آورد این ست

بدلها از نسیم این ترانه — سویدا میشدی چون مشکدانه

چنان بیهوش کردی نغمهٔ تر — که شبدیز خرد خوردی سکندر

درین شب نغمهٔ عشرت آفرین است — خرد گفته شب فرخ همین است

نماند اندر دل کس هیچ حسرت — ازین شب گشت فرخ روز عشرت

نوای سازها چون ساز نوروز — جهان را کرد یکسر عشرت اندوز

کلید زخمه چون گرد مقابل — بزنگ قفل رومی وا شود دل

نشاط افزود دل را فیض الحان — که باشد فیض الحان امش جان

مغنی مصدر عشرت سگالی است — ز زلف چنگ خود در مشکمالی است

بگوش آهنگ مطرب خوشتر آمد — چو نوشین باده در ساغر آمد

نسیم نغمه بود از فیض کاری — هوای نیروز نوبهاری

سرود الحق نسیم شادمانی ست — نوا مرواے نیک کامرانی ست

مغنی تا لب خود درفشان کرد — شکار هوش چون نخچیرگان کرد

دهن از نغمه چون گوهر کشا شد — تو گوئی حقهٔ کاوس وا شد

نواے نغمه چون گشتے سبک سیر — گذشتے راهب ناقوسی از دیر

نواے دلربا در تختهٔ چنگ — بود اورنگی اقلیم آهنگ

چنان در نغمه عیش شادمانی ست — تو گوئی روز جشن مهرگانی ست

جهان زین نغمه باشد آنچنان شاد — که از کین سیاوش کے کند یاد

نسیم نغمه چون در دلبری شد — لب هر غنچه کبک دری شد

دل از خصل نوا صد داو یابد — چو آن مفلس که گنج گاو یابد

حلاوت داد آهنگ نوآئین — که باشد میوهٔ این باغ شیرین

چنان آهنگ ها کردند مدهوش — که دیگر کین ایرج شد فراموش

نشاط اندوخت ز آهنگ رسا دل — به تخت طاقدیسی کرد جا دل

عروج وحشت آهنگ آنچنان داد — که جا بالش ماه بر کوهان خود داد

نوا در دل نوازی راح روح است — که در کیفیتش فیض صبوح است

ز جشن شاه و ساز و برگ امید — بگیتی تازه شد آئین جمشید

جهان زین جشن آئین نوی یافت — دل از فیض نوا خسروی یافت

ز خجلت زهره رنگ افروخته داشت — ز داغ سینه گنج سوخته داشت

چسان وصف نوا لب ساز د اظهار — بود آرایش خورشید دشوار

امام مثنوی گویان نظامی ‌ ‌ ‌ زلالی ده و در اقرار غلامی

چو در سحر آفرینی کرد آهنگ ‌ ‌ ‌ چه پیدا از روے سحر ساحری رنگ

چو او ارژنگ معنی را طرازد ‌ ‌ ‌ نگارستان مانی رنگ بازد

ز گلزار معانی شد چو گل چین ‌ ‌ ‌ بباغ نظم بهرے چید رنگین

بدامان سخن شد گهر ریز ‌ ‌ ‌ ز لحن باربد در بزم پرویز

چنان در سلک گوهر بست سی لحن ‌ ‌ ‌ که خاطر را از و گلزار شد صحن

کلامم چون اداے مدعا کرد ‌ ‌ ‌ باو در نکته سنجی اقتدا کرد

سپے بزم شهنشاه مکرم ‌ ‌ ‌ بنظم آوردم این سی لحن من هم

شهنشاهے که پرویزش غلام است ‌ ‌ ‌ نه از خیل اخص از خیل عام است

نباشد شبهه در دل هیچکس را ‌ ‌ ‌ که باشد بنده اش پرویز کسرے

گواهی میدهد رومی و طوسی ‌ ‌ ‌ که کسرے بود در دین مجوسی

مجوسی گر همه شداد جاه است ‌ ‌ ‌ غلام پادشاه دین پناه است

اسیر زور صمصام است کافر ‌ ‌ ‌ غلام شاه اسلام است کافر

اگر پرویز بودے اندرین عهد ‌ ‌ ‌ بحفظ ملک خود کردے بسے جهد

امان میخواست از تیغ شهنشاه ‌ ‌ ‌ روان میکرد خسرو را بدرگاه

بباغ جشن این شاه جهانبان ‌ ‌ ‌ بهار نظم را کردم گلستان

نظامی را تتبع گر نمودم ‌ ‌ ‌ ولے حسن دگر بروے فزودم

نگر چون دانه یاقوت سفتم ‌ ‌ ‌ که نام پرده ها در پرده گفتم

که تا هر سامعے که نا رسائی ‌ ‌ ‌ بموسیقی ندارد آشنائی

نگردد گر ز حسن صنعت آگاه — بحسن نظم گیرد حظ و دلخواه
مغنی از راگ هندی آشنا نیست — بجز فرس هندی را شناسیست
اگر آن این وگر این آن نداند — بنظم من ز معنی در نماند
طرب پیرا شود از نکته دانی — بشادابی الفاظ و معانی
مرا کز شمع فطرت اقتباس است — ز یاران سخندان التماس است
که از روئے توجه با دل صاف — کشند از راه معنی ذیل انصاف
بمعیار نظر سازند باهم — بهر بیتے از و بیتے ز ضیغم
درین دریا شناسے ما ببینند — تلاش دست و پاے ما ببینند
تفکر را بخون دل سرشتم — کز و یک پرده نازک تر نوشتم
اگر آن بود گل این بوئے آنست — وگر آن باغ بود این جوے آنست
مثل دایر بود در هم زبانی — بود بهتر ز اول نقش ثانی
نه از فخر و تعنت گفتم این حرف — که او بحر است و من در پیش او ظرف
ولے چون ابر از دریا خورد آب — چمن را رنگ بخشد رنگ را تاب
ز فیض او شود سر سبز تر باغ — دهد گلهاے رنگارنگ در باغ
من آن ابرم که چون من فشاندم — بگلزار سخن گلها دماندم
بیان نغمه هندی و فرسی — نشاندم بر طراز نو به کرسی
چنان کردم سخن در نغمه انشا — که روح میر خسرو گشت زو شاد
چو خسرو در عروس خضر خان — که بردا ز روئے دولرانی دل جان
بنظم آورد شعر سحر پرداز — بپاے کرد از موسیقی و ساز

بآن قدرت که او را در سخن بود — که گنج سینه اش در عدن بود
بآن قدرت فزودش قوت جان — نوید وعده گنج از خضر خان
بود شاید برین معنی چو در سفت — که این بیت از زبان خضرخان گفت
چو دید این رنج طبع گنج سنجت — گر آن گنجے نباشد غم در رنجت
نیارست آن بهار افزاے تفرید — به موسیقی چنین بزم طرب چید
اگرچه میر خسرو بود استاد — ندارد چرخ چون او دیگرے یاد
بفکر دور برد و پرواز دارد — نبی نبود ولے اعجاز دارد
در انواع سخن کاندر جهانست — به قدرت خسرو صاحبقرانست
ولے من هم ازین گلدستهٔ نو — درین عصرم بجاے میر خسرو
کمال از طرفت خود نخواه دارم — امید تربیت از شاه دارم
بود تابنده فضل و تیغ هر دو — که دارم برق و دارم میغ هر دو
من از زید علی شمشیر دارم — کمال فضل هم زان شیر دارم
بصدق این گفتگوے من قرینست — صحیفه شاهد کامل برینست
صله گر داد خسرو را خضرخان — به نظم مثنوی گنج فراوان
شه ما چشمهٔ آب حیات است — که صد چون خضرخان را زو براتست
خضرخان نوکر این خاندان است — که هر خان در شمار نوکران است
ازین سرچشمه دریاے اعظم — جهان سیراب مقصد باد و من هم
گل افشانی کرده ام از دوربینی — چمن سازی و معنی آفرینی
شناسد هر که از فطرت شگفت است — که پیش از من کسے زینسان نگفت است

۴۹

کنون گر هم کسی را هست نیرو	بباید پیش این میدان و این گو
درین صنعت کند این داستان بند	چو من سازد مداد از شیرهٔ قند
کند از صفحهٔ میدان تگاپو	خم هر حرف چوگان نقطه چون گو
اگر گو برد بر وی آفرین باد	من او را همچو شاگرد او چو استاد
وگر نیاید ازو این کار دشوار	برین صنعت کند تحسین بسیار
معاذ الله ربی غافر الذنب	اتوب الله قد فرطت فی الجنب
من و این گفتگو هیهات هیهات	همه تفهیم نباشد با من اثبات
بپای سخن دیگر نهد رو	کف دعوی ز موج لا تنز گو
به فضل شاه بود این در که سفتم	ز فیض جنبش او چون گل شکفتم
به عجزم معترف در سهو و در عهد	و آخر حرف دعوینا ان الحمد

بزم افروزی رقص کنچنیان

قلم دیگر چو ابر بهجت انگیز	شد از هر رشتهٔ مقصد گهر ریز
بوصف بزم رقص از معنی خاص	برنگ زلف شد هر سطر رقاص
طوائف گرم رقص و پای کوبی	ببر کرده لباس کارچوبی
دو دامن جانشاز گلبرگ گلشن	کناری جهلمل افزا و در دامن
رخی بر همزبان هنگامهٔ گل	نگاهی قاتل کیفیت مل
جبینی همچو صبح بهجت انگیز	خم ابرو چو نوک دشنهٔ تیز
از آن ابرو و پیشانی تابان	مه نو گشت با صبح عید قربان
در ابرو کرده جا دلهای مشتاق	تو گوئی شیشه‌ها چیدند بر طاق

ورا هم در رقم برهان معانی ست — وسے مضمون برهان اقترانی ست

(قطعه)

چو زد طغیان بحر حسن بر اوج — شد از هر تار گیسو موج در موج

نظر در موجها چون شد تباهی — بسوے خط تاریک گشت راهی

(رباعی)

ندا آمد از دل که خضر راه بین ست — که راه بند صورت همین ست

دل از رخساره در گیسو درآویخت — ز تاب خور بسے سایه بگریخت

بود کاکل برای حسن مباهی — که رنگے نیست بالاے سیاهی

میان زلف و کاکل گوشواره — بهار عشق پیچان کن نظاره

نجات از خال و از زلف است دشوار — که این مار است و آن خود مهره مار

چنان بر صفحه رخسار خال ست — که گوئی نقطه جیم جمال ست

ز خال مردمک زان میل دلبر — که همرنگ است با همرنگ خوگر

(قطعه)

نگر در چشم مست سحر پرداز — نه بگردید مژگان فسون ساز

که تا بسمل کند دلهاے خسته — کرشمه آستین را بر شکسته

تسلط لازم چشم سیاه است — به ترکستان قراخان پادشاه است

به چشم شوخ کز مژگان زند کوک — کرشمه چون سنان دنباله چون نوک

نگاه دزد دل هر ستمند است — ز موج سرمه در دنبش کمند است

نگه قیقاج از هر چشم جسته — بدلها ناخن شاهین شکسته

ادای گردش چشم فسون گر — بکف دارد چو ساقی دور ساغر

بسوے گردش چشم رو آهنگ — تماشاے ببال گردش رنگ

(قطعه)

دو ترک چشم ساغر بر کف مست — چنان گشتند از صهبا که مست

۵۱

که هر دو گوش نزد صاحب دید | دو ساغر از دو دست مهر ناهید
صفائی گوش مثالی پر از فیض | از آن مهتاب اختر مهر پر از فیض
بود گوش از صفا بالای گردن | بلورین قیف بر مینای گردن
گهر زان گوش را افزود مقدار | که شبنم زیب گل باشد بگلزار
از آن شد گوش زیبا گوهر آما | که زیبا شد صدف جای گهرها
جبین آئینه و بینی چو دسته | ز بحر حسن موج نور جسته
ز مروارید بینی گاه دیدن | چو قطره دل مهیای چکیدن
در آن بینی نه مروارید و یاقوت | نگاه عالمی از کرده مبهوت
سرشک و قطرهٔ خون دل ماست | که سرگردان حسن حیرت افزاست
عرق کان بر جبین و رخ دویده | بود در رنگ صهبای چکیده
دهن چون نقطه از خط یاقوت | بحرف بکشا جان را دهد قوت
بود مو از دهن در تاب و در پیچ | ز راه گفتگوی پر سر پیچ
دهن سرچشمهٔ گوهر فشانی | تبسم موج آب زندگانی
تبسم را ز برق آخر چه فرق است | که هر دندان مینی نجم برق است
لب از رنگ لطافت چهره افروز | شفق کرده است گل از صبح نوروز
مسی زیر لب و اطراف دندان | تو گوئی ظلمت است و آب حیوان
به لعل لب مسی همسایه نیکوست | سواد لاله زیب سرخی اوست
تبسم در مسی دارد بهارے | چو تیغے کو ز زنگ شد در غبارے
دهان چون ساغر یاقوت پر مے | مسی دار و سیه بختی است در وے

تبسم از مسی و پان نمایان
دو لعل و پان دو چشم و سر مهر راز
گلو در حسن بود از بس مصفا
نه در لبهاے صاف آن رنگ پانست
ز لب تا چشمه سار آب حیوان
ترنم از لب نشان میکند گل
بگرداب زنخ مائل چهاے
چنان سیب ا زنخ حیرت تو دست
بیاض گردن و صافی سینه
گلوبند زری چون بر نظر زد
گلوبند زری زیب گلو ها
صفای سینه صیقل داشت چندان
به نزد معنی آگاهان آفاق
نمودے موج رنگ پان ز سینه
دو زلف پر گهر بالاے سینه
کان الصدر واللمع الملمه
دو چشم و سینه را با هم بهاریست
ببازوبند و ساعد دل نخورد تاب
بزنگار رنگ چوری پاره پارست

چو در شام از شفق برق درخشان
بود همرنگ با هم رنگ دمساز
نمودے رنگ پان چون مے زمینا
که عکس دیده ها خون فشان ست
بقدر بوسه داری فاصله ان
ز برگ گل شنو آهنگ بلبل
چو بر چاہے هجوم کاروانے
که از فرط خجالت سرخ و زرد ست
عمود صبح و صبح خوش قرینه
خطوط آفتاب از صبح سرزد
چو بر برگ سمن از ها چنبپا
که بروے زلف و مروارید تابان
بودے عکسے ز آه و اشک عشاق
برنگ موج مے از آبگینه
چو بیت آه و اشکے در سفینه
علی الاصباح لیل مدلهمه
چو بهارے که در پیش اتار ست
چسان آید برون از موج و گرداب
که آن چون گلشن و این چون بهارست

بسے قوس قزح بر خویش پیچید — که با چوری شان همرنگ گردید
چه چوری بلکه گر همدست و همدم — بدل بردن همه در چشتی هم
نهم چوری بغایت دلپسند ست — بصید هوش چون چین کمند ست
دل از سیر سیه چوری دران دست — خبر از خود ندارد چون سیه مست
سیه چوری بود چون تار سنبل — که پیچیدند بر گلدستهٔ گل
حنائی گفت که از دل هوش بردن — بود خون جگرهاے فشردن
ز انگشتان مپرس و خون بسمل — که ناخن میزند این حرف در دل
در انگشتان نگین را طرفه کارست — همانا اختر دنباله دارست
نگین در دست گرم دلبری بود — بهم کف الخضیب و مشتری بود
شکم چون لوح سیمین بس صاف — خط موخامهٔ مو [illegible] ناف
بر و نقاش حسن از دلربائی — رقم زد صورت نازک ادائی
بیان آن میان از من محال ست — خبر این کان حلقهٔ چشم خیال ست
میان با مو چو بازی در میان کرد — که چه در رشت از بازی نهان کرد
سخن ز سر کمر بسته بهتر — قلم ز اندیشهٔ آن جسته بهتر
از ان شد بر قلم تنگ این گذرگاه — که کے از غنچه باشد خار آگاه
سرین کوهے ولے در رنگ گلشن — دلیل آن کمر و انگاه دامن
نظرها در سرین مشغوف دیدار — چو مفلس در طلا دست افشار
ورق ز آئینه و ز جوهر کنم ترف — سخن در وصف آن زانو کنم صرف
صفائی کاسهٔ زانو جهد بیش — کرو شد سینه [illegible] بیش

بزانو گر شود آیینه همسر
مسلسل گردد از زنجیر جوهر

نگارین پاے زیب ساق و بجسے
سهی سروے دمیده و لب جوے

بود آواز گهنگرو زیر خلخال
صداے شیشه دلهاے پامال

شه حسن از عدالت کرد خالی
نواے لب ازین پایمالی

چو در رفتن برافرازد قامت
قیامت میشود باران قیامت

ندارد نقش پا کاندر زمین ست
که نقش هر خرام فتنه این ست

ازانها آن که نقش آبله داشت
بحسن خویش در دل آبله کاشت

ندارد رخ ز چیچک نقش آفت
عرق در رخ فرو رفت از لطافت

دران رخ کز لطافت یک کتاب ست
ز چیچک نقطه هاے انتخاب ست

زبس صاف ست بحر حسن رخسار
ز صافی شد گهر در روے نمودار

گروهے از صباحت غازه بر رو
گروهے از ملاحت سبزه بر جو

یکے از تاب حسن صندلی رنگ
صداع شوق افزودے به نیرنگ

یکے را حسن گندم گون سرشته
که بستے بر کتاب حسن رشته

یکے از موج رنگ زعفرانی
بهار دیده کردے ارغوانی

یکے بر روے رنگ سرمئی پوش
به عاشق ناله زن گفتے که خاموش

برقص از هر گروهے دسته دسته
نگه ز انها عجب گلدسته بسته

شعاع جهلمل و موج کناری
بود در رقص برق نوبهاری

نگردد برق اندر ابر پنهان
گران جهلمل کشد سر در گریبان

به گلزار لباس زرنگاری
بود کاریز آب زرکناری

کناری و گھر و رسجہ شان | چو برق و قطرہا در ابر نیسان

بشی تکہ پر الک سونہی ہو سی | دپی تن کی جھلک نت موں لو سی

کناری میں لپٹیں تکنا سو گوندیں | گھٹا ہے دامنی ہے او بوندیں

کناری نیست رخشان دور دامن | کہ گشت از جھلمل جو پرتو افگن

زہر سو شعلہ ہائے شوق باران | گرفتہ دامن سیمین عذاران

نگاہ و ابرو و بازو بانداز | ہمہ بایکدگر گردید دمساز

بگرون جنبش رقص دلاویز | چو موج مے بمینا فرحت انگیز

دو ساعد در نشاط جلوہ ریزی | ز بحر رقص بگر موج خیزی

چو بکشاید بغل رخشان بہ دوش | ز شوقش واکند نظارہ آغوش

کھلی کے برشتیں سیر جوں سدھا ہے | گھٹا ہے دامنی ہے کو کالا ہے

لنک سوں جیو کو لٹکانے لیوں | مشک سوں چپٹ ڈانواں ڈول کینوں

دکا می من سہی ینڈی دکن دھسر | گرین ات جھوم کے چنچل پکن پر

ہمہ تن ہو سے طرب مستانہ رقصد | چو جوش مے کہ در میخانہ رقصد

بستن جستن شان می جہد دل | غم از پاکوب شان در رقص بسمل

بپا بر چیدن نسر نا ز پرور | گذارد بیقراری پا بر اخگر

قدمہ در رقص زان رو بیقرارست | کہ بر دلہاست گرم او برا گذارست

[illegible] پیچ و تاب رقص بیتاب | چو موسے کز او فتد در جوش گرداب

چنان در رقص تاب اندر میان رفت | کہ دل را تاب و طاقت از میان رفت

برقص دور رقصان ہر پریزاد | برنگ شعلہ پیچیدہ در باد

زرقص دانه مروارید ایشان	صدف سان باز ماند چشم حیران

قطعه

خرام دلربا و رقص حالی	گز و بار دشراب پرتگالی

بگوش نشئه گر نغمه علیل است	صدای موج آب سلسبیل است

برقص پنجه دل را انبساط است	قمرغه از پی صید نشاط است

زگوهر سفتن پستان بر دم تیغ	نگه بارد ز مژگان پر گهر میغ

همه بر دوش هم چون هاله در رقص	برنگ شعله جواله در رقص

بملبوس زری در رقص آیند	برنگ گردباد زر نمایند

زرنگین رقص کان در نونهالی ست	دماغ هوش فانوس خیالی ست

قطعه

نگه دستک زدن دست نگارین	نظر را امید هر فیض بهارین

تو گوئی در چمن رنگین تذروے	بهم زو هر دو بال از شاخ سروے

ز دیوان دو دست عشرت افزا	رقم شد دستک حسن دو بالا

چه خوش این نازنینان را نمود ست	مگر شب ساحل آب کبود ست

خرام عشوه هاے شوخ و طناز	چو موج مے بصید دل سبکتاز

بتان را طره بر سر جامه زر دوز	چو شمع بزم عشرت دیده افروز

برنگ شمع زانها قد کشیدن	برنگ قطره از دلها چکیدن

گره زن گشته هر شوخ پریزاد	ز کاکل بر دل و از نغمه بر باد

چو هر شوخ جبین آئینه رقصد	نگه در چشم و دل در سینه رقصد

ز موج جنبش ابروے ایشان	فتاده کشتی دلها بطوفان

ادائے گردش چشم فسون ساز	بچرخ آورده دلهاے نظرباز

۵۷

دل از انداز دست افشانی شان ‌‌ فشاند دست از نقد دل و جان

بگلزار نگه خوبان طناز ‌‌ چو طاؤسان رقصان جلوه پرداز

زمین از رقص شان گلزار چین شد ‌‌ هوا از عکس طاؤس آفرین شد

بد انسان در هوا یک نیزه جستند ‌‌ که حیرت بیضهٔ طاؤس بستند

هوا در رقص آنها شد چمن ساز ‌‌ مگر نسل پری آمد به پرواز

بهنگ موج در جستن دلاور ‌‌ به بحر رقص چون ماهی شناور

چنان در رفتن سنگیت مدبے نقص ‌‌ که رقص از سرعت شان میکند رقص

ز جوش نغمه و تنکار سنگیت ‌‌ مسخر گشت جن و دیو عفریت

بهم در نغمه سازی تال و مردنگ ‌‌ بود آن جام عیش این خم رنگ

چنین گل میکند از هر سه آهنگ ‌‌ ز تنگا روز ساز تال و مردنگ

تت تا تهیی تت تا تهیی تهیی ‌‌ دهنک دهنک که هک هک دهیی دهیی

جگت مے چهترپت فرخ سیر جیو ‌‌ سدا جیو و سدا جیو و سدا جیو

چنان از ساز شان مست آهنگ ‌‌ کز و هر یک شت [illegible]

ترنم در طرب جوش چمن زد ‌‌ نوا از موج پرا و ج پیرهن زد

چنان زان نغمه شد مست دو له ‌‌ که نشناسد خرد از هیچ پی ره

لب شان چون نواے برطراز د ‌‌ دل سنگین ترنم و هم ساز د

نسیم نغمه شان چون وزیده ‌‌ سگال از وے نماند نا وزیده

مغنی در غنا بخششی چنان ست ‌‌ که تا لب وا کند گوهر فشان ست

فرا بد زیب رقص از حسن آواز ‌‌ که از وجد مد بر تن کشد ناز

قطعه

پری را کہ برقص شان اصول است / کہ از کوتاہی شہر پر ملول است
اشارات بنان شرح بیان ست / تفاوت نقطہ داری درمیان ست
بہنگام اشارت چشم و ابرو / کف دست و سر انگشتان و بازو
بہ نطق آیند در تصویر ایما / قیامت می نماید نطق اعضا
کف و چشم آنچنان گرم بیان اند / کہ انگشتان و مژگان چون زبان اند

ہنگامہ سازی زہرالان

زہرالان گروہے گرم بازی / برقص طرفہ در دستان طرازی
عمامہ کرو کج بر نوک ابرو / زدہ پس خم چو ماہ نو بزانو
زرقص شان کہ دارد از طرب بہر / بہر سو ولولہ افتاد در شہر
سجدا زبسکہ در ہزل اند ہر یک / نماید صورت شان ہزل بیشک
برنگ کبک گہ قہقہ بخندند / بہ قلقلہاے مینا شیشہ بندند
ز بزم افروزی شان گشت بیتاب / بہار فرفرہ بستان فلاب
معلم پیشگان محفل طوے / بانواع ظرافت قافیہ گوے
بہم کردند کوک از نغمہ و ساز / یکے تازو یکے قاز و یکے باز
عمامہ بر سر بن شلوار بر سر / بیابنگر مقدم شد موخر
بہ مہمل گوئی از ہمت گمارند / چنین ابیات را در نظم آرند
ازان شلوار اشنگول باشد / کہ چل در سنی چلچول باشد
عجب از ہر سل از خود کرد پرواز / کہ از نکس نقیض آرد خبر باز
بنظم آرند در ہر صحح مہمل / بمفتاح طرب قفل مطول

۵۹

مدار الدهر ترویج المباهی ‌ ‌ ‌ مشار الشهر تشریح الملاهی
صفای تیشهٔ فرهاد رشک ست ‌ ‌ ‌ هوای بیشهٔ شمشاد اشک ست
چمن رنگین تر از جوش بهارست ‌ ‌ ‌ سمن سیمین تر از گوش هزارست

شعبده پردازی شب بازان

ز شب بازان چه پرسی که چون اند ‌ ‌ ‌ به نیرنگ آفرینی پرفنون اند
چنان با اصل از نقل شان وصل ‌ ‌ ‌ که مالد نقل بر رخ غازهٔ اصل
ز صبح از پنبه پیری برآرند ‌ ‌ ‌ به بازی بر بروت شب گذارند
ز حقهٔ بازی شان بر گذرگاه ‌ ‌ ‌ بمینای فلک شد بیضهٔ ماه
هجوم رقص و جوش موج آهنگ ‌ ‌ ‌ فضا را کرد بر هر یک برا تنگ
پری نغمه برین رقص و برین ساز ‌ ‌ ‌ پری چشمک زن و شوخی نظرباز
باین شان و تجمل شاه جم جاه ‌ ‌ ‌ بدولت کرد طے هر کوچه و راه

رسیدن شاه بمشکوے عروسی

چو مشکوے عروسی شد نمودار ‌ ‌ ‌ صفای صبح پیدا از شب تار
شه از تخت از پئے امیدواران ‌ ‌ ‌ فرود آمد چو ابر نوبهاران
زمین از پاے بوس او چمن شد ‌ ‌ ‌ سهیل مقدم او را یمن شد
فضاے آن سراے عیش بنیان ‌ ‌ ‌ ز فرش دیده ها شد نرگستان
نشاط و عیش سر کردند باهم ‌ ‌ ‌ نواے خیر مقدم خیر مقدم
پری را بست گردون با ملک عقد ‌ ‌ ‌ چمن را کرد گیتی با فلک عقد
شهنشه در حرم تشریف فرمود ‌ ‌ ‌ حرم از مقدمش شد عشرت آمود

نشست اندر حرم بر مسند خاص / طرب شنک زن و اقبال رقاص

نموده انجمن قدسی نقابان / چو انجم در سپهر بزم تابان

پرستاران بگرد شاه جمجاه / زده حلقه چو دور هاله بر ماه

شعاع بادله بر اوج میزد / ز سرتاپا جواهر موج میزد

ز هر سمت هر یکی را غازه بر رو / ز عفت مشک آگین چین گیسو

سخن را از ادب هر رشته ظاهر / نگه را از حیا کحل الجواهر

کنیزان گلستان پوش هر سو / کمر بسته بخدمت چو ابرو

سخن چون در گلستان حرم شد / ادب اینجا عنان گیر قلم شد

که تفصیل سخن اینجا محال ست / قلم نامحرم از روداد حال ست

خموشی ادب بهتر ز گفتن / کز اینجا غنچگی به از شگفتن

که بشنید و ندید آئین مجلس / بجز گوش گل و جز چشم نرگس

بروی شاهد تفصیل این حال / سواد نقطهٔ اجمال شد خال

گهر بندان زینت جمع گشتند / ره مشاطگی را شمع گشتند

طبق از حجلهٔ زرین گشادند / عروس کامرانی جلوه دادند

نثار افشان گهر آنچنان شد / که مینای فلک گوهر فشان شد

کواکب نیست بر افلاک تابان / که شد عکس نثار شه نمایان

به بزم مصحف و آئینه بینی / بود معمول در حجله نشینی

رخ شه مصحف آیات نور ست / دلش آئینه روی سرور ست

ازان آئینه دل شاه جمجاه / [illegible]

دگر هم هرچه رسم کدخدائیست — که آن شایان شان پادشاهیست
بجا آورد شاه هفت کشور — بهار تهنیت شد جلوه گستر
چو گل اہل حرم یکسر شگفتند — شہنشہ را مبارکباد گفتند
شہنشہ از حرم با صد بشارت — برون آمد چو معنی از عبارت
امیران پیش شہ گشتند باہم — چو ماہ نو بہ پیش آسمان خم
برنگ شاخ گل ہر یک خمیدند — بہارے از گل تسلیم چیدند
مبارکباد زد از ہر طرف جوش — مبارکباد شد گوہر صدف گوش

آوردن عروس بدولتخانہ

دگر شاہ جہان جا کرد بر تخت — چو در پیشانی اہل دول بخت
بہ فرقش چتر زرین جلوہ پرداز — چو ہدہد بر سلیمان سایہ انداز
شہنشہ شد روان با شوکت و شان — گہر بارید ہمچون ابر نیسان
عقیب تخت شہ چنڈول آئی — نگارین محمل بلقیس ثانی
نہان در ہودج عالی سپہرے — ببرج اعتلا رخشندہ مہرے
برفعت در شکوہ چرخ ہفتم — ز گلہائے طلا لمعان انجم
شہنشہ بود چون ابر بہاری — توزک مانند گلشن در سواری
توزک بر دواب اول جا بجا بود — ز زیبائی چو اول خوشنما بود
چو فرگان بستان تاز پرور — بہ برگشتن سواری خوشنما تر
بجسم کوچہا در سیر و در گشت — شہنشہ ہمچو عمر رفتہ برگشت
چو شد دولت سرائے شاہ پیدا — کہ دولت بر جمال اوست شیدا

فرو د آمد بشان و شوکت و جاه	برنگ آیهٔ رحمت شهنشاه
چو جوش گل دران گلشن در آمد	خطا کردم چو جان در تن در آمد
بکریاس جهانبانی درون شد	بهار آرای گلزار سکون شد
بگلزار حرم بنشست بر تخت	به فتح الباب عشرت مژدهٔ بخت
بهار شوق گل جوش تمنا	کنار جوی گلگشت تماشا
نگه از دیدن نرگس منور	مشام از نکهت سنبل معطر
گہے فتح کام دل زان باغ بیرنج	گہ از شفتالو گاهے ز نارنج
تبر دستی دران گلزار رنگین	ز شاخ کامرانی گشت گلچین
چو شه از سیر گلشن باز پرداخت	طرب در سر هوای صید انداخت
مهیا بود آنجا صید بر باب	تدرو و وارد ک و طاوس و سرخاب
بآئین شکار خسروانی	دوالے زد به طبل کامرانی
شکار آمادهٔ عین نظر شد	پرید مهاے اردک جلوه گر شد
بدولت باز بر سرخاب سر داد	بشارت مژدهٔ فتح و ظفر داد
چو سرخاب از خراش باز شد زیر	دران دم کرد باز عیش را اسیر
همیشه باد در گلزار دولت	شکار او تدرو عیش و عشرت

لذت بخشی ولیمه

چو در زیر سپهر آبنوسی	ولیمه سنت آمد در عروسی
بحکم شاه شیلانے کشیدند	چه شیلانے نوانے کشیدند
ز زرین قاب فرون از شمارے	سپهر سفرهٔ شد خورشید زارے

۶۳

نمکدان چون دهان دلپسندان
مربا چون کلام نوشخندان

بروی سفره سبزی زیب خوانست
تو گوئی سبزهٔ خط بتانست

ورق‌های زری بر خوان نعمت
مشبک بیقچی بر روی لذت

چو روی سفره چینی کار کردند
زمین اشتها گلزار کردند

ز شیلان آن قدر لذت عیان شد
که هر انگشت بر شکل زبان شد

ز اقسام پلاو رنگ در رنگ
بساط سفره شد گلزار ارتنگ

کباب شامی و خشکه دراو صاف
چو داغ عشق خوبان با دل صاف

کباب چون دل عاشق برشته
چو مه رویان تنک در رو سرشته

کشند از بهر تیغ شاه والا
کبابی از دل اعدا [illegible]

تنکه شد سیر از سیر مزعفر
چو آن مفلس که یابد یک طبق زر

چو از سنبوسه گردد کام دمساز
ورق از دفتر لذت کند باز

سفید از بسکه نان کرد است خباز
همی شد در نظر از بدر ممتاز

کماچه گرم و تفت باچه بده کماج
لب شان داد دل را لذت باج

ثنای قلیه‌های زعفرانی
به آب زر نویس ار میتوانی

زبورانی سر سبزی در آغوش
فلک سرگشته و حیران بیهوش

پی این بزم عالی بیکم و کاست
گرفته ماه برکف کاسهٔ ماست

چه لذت داد دل را شوله و آش
بقا و دل مرحبا طباخ شاباش

ز حلواهای عنبر بوی و خوشرنگ
حلاوت را کشد دل در بغل تنگ

بهندی جاشتی را گرم بازار
دو چیاز خورش [illegible]

زشربت‌های شیرین طعم و خوشبو — مزه را آمد آب رفته در جو
دماغ کام از حلوا معطر — مشام شوق از شربت معنبر
بهار اطعمه زد جوش چندان — که در باغ هوس گل کرد دندان
ز اقسام طعام سیر لذت — فراوان آن قدر کو عرش حسرت
امیران عظام از روی اعزاز — به پان و ارگجه گشتند ممتاز
امیران از آلوش هر یک شگفتند — همه بر قدر نعمت شکر گفتند

وصف پان

بوصف پان قلم چون سر کند حرف — مرکب می سزد آنرا ز شنگرف
قلم گر وصف پان را صاف بیزد — زبانش ریزهٔ یاقوت ریزد
به ملک هند پان عیش آفرین است — نگار سبزهٔ گلگون همین است
بهشت عیش دنیا هند زیباست — که پان او نشان برگ طوباست
بیان رنگی که در گلزار هند است — مَی ته شیشه بازار هند است
ز رنگ پان عیان قلب عیان — زمرد را کند یاقوت سیلان
به بزم عیش بهر نقل احباب — گهی چون پسته باشد گاه عناب
فسازد تا زلال عیش تیره — بجون غم مکر بسته است بیره
بغیر از بیره پان هیچکس دید — که طوطی رفته و سرخاب گردید
ته بیره در مشبک پانداناست — تو گوئی در قفس طوطی زیباست
به بین در بیره رنگین نگاری — تذروی و وطن
تو گوئی در رهن چون برگ پان شد — خضر در چشمهٔ حیوان نهان شد

فلک بس سعی بہر بزم شہ کرد | کہ از پان برگ سبزی تحفہ آورد
بہ حکم طب ہندی بیڑۂ پان | مفرح گشت مرجان را چو مرجان
بہ بحر عیش چون مرجان بود پان | نہال پان بود چون شاخ مرجان
طرب را پان زر رد از بس مربی ست | برنگ زر ورق دل را مقوی ست
حقوق پان چو ثابت بر زبان شد | زبان ہم سرخرو از برگ پان شد
کھرولی ہاے خوش رنگ و معنبر | کہ مغز عیش شد زانہا معطر
بہین سرمایۂ تفریح جان اند | ببزم شادکامی نقل پان اند
کھرولی بسکہ باشد روح پرور | بپان لازم بود چون برگ را بر
کھرولی نقطۂ پرکار عیش است | بہارین غنچۂ گلزار عیش است
بصورت گوہرے از انبساط است | بمعنی حبۃ القلب نشاط است
نشاط و قوت دل آورد بار | ازان رو بردگو از حب جدوار

شمیم ارگجہ

قلم چون کرد وصف ارگجہ سر | ورق شد چون گل نسرین معطر
شمیم ارگجہ ترویج روح است | دماغ آرزو را چون صبوح است
نسیمش بسکہ در آفاق پیچید | ہوا چون طبلۂ عطار گردید
اگر ز ابر افتد قطرۂ او | چکد ہر قطرہ چون کافور خوشبو
چو پر شد زارگجہ زرین پیالہ | ز حیرت داغ شد در باغ لالہ
ز آب ارگجہ خواہی نخواہی | پیالہ حوض و بینی شد چو ماہی
فگندہ بوے خوش شستے بہر سو | چو ماہی گشت بینی صید آن بو

زشوق ارچه عضوے نہ بینی / کہ آن رانیست در سر شک بینی
چنان بینی ز بویش گشت مدہوش / کہ کرد از خویشتن بینی فراموش
مشام از ارچہ گل چین سود است / گلے زین گلشن رنگین ربود است
درود از ما چو گل خوشبوے و شاداب / بروحِ مصطفےٰ و آل و اصحاب
بیا عبدالجلیلِ بلگرامی / سخن را بر دعا بہتر تمامی
دعاے شاہِ دین پرور ادا کن / اجابت میشود ممنون دعا کن
ہمیشہ تا بود در ہفت کشور / عروس آمادۂ آغوش شوہر
عروسِ سلطنت با رونق و جاہ / بود دایم در آغوش شہنشاہ
کنند از عیش و عشرت شاہ ورانی / چو بلقیس و سلیمان کامرانی
بہ شاہنشاہِ جمجاہِ گہرریز / مبارک باد این طوے دلاویز
شہنشہ با عدالت کامران باد / جہان تا ہست دایم در جہان باد
بود تاریخ طوے شاد مانی / نشاط اندوز وصلِ شاہ ورانی

خاتمہ

چو من این مثنوی پایان رساندم / سخن را زینہ تا کیوان رساندم
قلم در بحر معنی روغنے ریخت / کہ از ہر صفحہ طاؤسے برانگیخت
حروفش در بہارستان نیرنگ / شدند از فرطِ سرسبزی سیہ رنگ
ازان لفظش طراوت دستگاہ است / کہ ہر سطرش رگِ ابرِ سیاہ است
بہر لفظے شدند از حسنِ انداز / پریزادانِ معنی جلوہ پرداز
سخن سنجان بہ تحسین لب کشودند / تلاشِ لفظ و معنی را ستودند

چو شد نظم صیاد گلشن گوش — زواز هر لب بهار آفرین جوش

دل از تحسین شان بر خویش خندید — چو ماه نو هوس بر خویش بالید

که گر این مثنوی در محفل شاه — بیاید چون نسیم اندر چمن راه

شگفتن بسکه در محفل زند جوش — شود هر چشم چون نرگس همه گل گوش

ادای شوخی مضمون به هر گام — دهد چون گردش چشم پری جام

ز موج نشئهٔ این جام دلخواه — نشاط اندوز گردد خاطر شاه

بهار فیض بخشی ها زند جوش — نگار آرزو گردد گهر پوش

به جلدوی چنین اشعار فاخر — بسنجد شاه ما را با جواهر

ولی بر عکس اخلاق جمیله — نشد از بار یابان کس وسیله

که این گلدستهٔ رنگین نگاهی — گل افشانی کند در بزم شاهی

درین امر آن قدر تاخیر گردید — که شاهنشه سوی جنت خرامید

پی تاریخ این مصرعه بر آمد — به بحر رحمت ایزد در آمد

دل از ناقدردانیهای این جمع — سراسر از تاسف سوخت چون شمع

چه گویم دل ازین بیداد چون شد — برنگ غنچهٔ نشگفته خون شد

بدل دادم قرار عهد پرور — که این اوراق را سوزم سراسر

سیاهی سطور افسوس خوانان — بعالم بر رخ ناقدردانان

گل کوری شان برکنده از چشم — نشانم در سیاهی چون لب چشم

سفیدی و سیاهی از دو رنگی — نماید چون برص در روی زنگی

شود تا مدعا روشن تر از شمع — نهم آئینه در پیش این جمع

که رنگ روی و خال خود ببیند ‌‌ | جمال با کمال خود ببیند
منقش باد زین داغ ندامت ‌‌ | جبین این جماعت تا قیامت
به خاطر چون مصمم گشت این عزم ‌‌ | خرد با دل چنین گفت از ره حزم
که گر این مثنوی را شاه بیند ‌‌ | بگردت سیم و زر تا سر بچیند
بقای سیم و زر تا چند بودی ‌‌ | بفرض ار شیشهٔ الوند بودی
حدیثی در بخاری هست مذکور ‌‌ | که اینجا حاصل او گشت مسطور
پس از صد سال کس باقی نماند ‌‌ | پیاله بشکند ساقی نماند
نه سر ماند نه فرّ فیل و نی اسپ ‌‌ | نه شوکت ماند و نی مال دلچسپ
تأسف بهر مال بی بقا چند ‌‌ | اگر خواهی بقا دل در سخن بند
که معمار بقا مال و بدن نیست ‌‌ | بقا در هیچ چیزی جز سخن نیست
بقا غیر از سخن ممکن نباشد ‌‌ | که این خود در بدن ممکن نباشد
کسی کاوراق خود را از سخن شست ‌‌ | خود او دست از بقای خویشتن شست
تلقی کرد دل حرف خرد را ‌‌ | که محکم یافت اصل این سند را
سخن کان از صمیم دل بر آید ‌‌ | اثر پیش از سخن در دل در آید
بساط عزم خود را در نوردید ‌‌ | بقای خود در القای سخن دید
بیاران نسخهای مثنوی داد ‌‌ | که در بزم طرب آرند از وی یاد
بیادگار و مرا هر کس که خواند ‌‌ | غرض نقشیست کز ما یاد ماند
نه جمع نوکران شاه اقدس ‌‌ | بجا نا ورد چون من خدمتی کس
بجز من از هزاران در گاه ‌‌ | ندارد خدمتی کس بر شهنشاه

مثنوی میر علیشیر المتخلص بقانعی

من او را خضر ثانی فرخنده کردم ◆ که نامش تا قیامت زنده کردم
بهر محفل که این اشعار خوانند ◆ شهنشه را به غفران یاد آرند
صلا خواهم ز یاران سخندان ◆ دعای مغفرت را هم فراوان
که از کذبی که باشد زیب اشعار ◆ گرفتار گنه گشتم بناچار
که حسن شاعری بی این نباشد ◆ بلی بی این سخن رنگین نباشد
سخن سنجان که ذوق شعر دارند ◆ سخن کان اکذب است احسن شمارند
خدا داند دلم زین کذب ریش است ◆ شمار کذبها از حصر بیش است
خصوص آن کذبها کاندر مدیح است ◆ قبیح است و قبیح است و قبیح است
گهی گفتم بخیلی را جوادی ◆ گهی بی جرأتی را دیوزادی
گهی ابکم زبانی را سخنگوی ◆ گهی ظالم بهشتی را ملک خوی
یکی را گفته‌ام بحر گهر خیز ◆ یکی را ابر نیسان دُرر ریز
از و یک قطره هرگز ندیده ◆ وزین یک رشحه گاهی نه چکیده
ز جود هر که گفتم بی فروغ است ◆ دروغ است و دروغ است و دروغ است
سه چیز است آنکه در اسم اند معلوم ◆ ولیکن هر سه در جسم اند معدوم
یکی جود و دوم عنقا سوم غول ◆ بشعری از عرب دیدیم منقول
سیه شد نامهٔ اعمال زین کذب ◆ تبه گردید بر من حال زین کذب
تدارک نیست ممکن جز ندامت ◆ دریغا زین غرامت در قیامت
به خجلت میکنم پیش تو اقرار ◆ گنهگارم گنهگارم گنهگار
در آتش کرده‌ای گر جای بر من ◆ ترحم گر نکردی وای بر من

ببخش ای کام بخش هر دو عالم ‏ چه باشد گر شود ز آتش خسی کم

اگر بیچاره گلزار اصلهٔ من ‏ ز ناکامی بپیچیدم غبار دامن

تو آنجا عقدهٔ اندوه حل کن ‏ عطای مغفرت نعم البدل کن

الٰهی اننی فرطت فی الجنب ‏ لفرط اشتقاقی فرصت فی الذنب

بفضلک اغفر الآثام طرّا ‏ فانی مسنی الآلام ضرّا

بقول هیئت است این نکته مسطور ‏ که پیش ماهر فن هیئت مستور

کسی به چرخ چارم گر نشیند ‏ وز آنجا عالم سفلی نه بیند

به چشم او نماید ارض یکسر ‏ برنگ دانهٔ خشخاش اصغر

وگر بیند همون از چرخ پنجم ‏ زمین گردد سراسر در نظر گم

یقین دانم بفکر دور اندیش ‏ بود جرم من از جرم زمین بیش

فلک در وسعت غفران سراسر ‏ بود از دانهٔ خشخاش کمتر

خداوندا اله العالمینا ‏ کہ بخشایا رحیم آفرینا

تفضل گستر رحمت جنابا ‏ بروز بیکسی عاصی ما را

اگرچه جرم من ز اندازه شد بیش ‏ نظر کن بر وفور رحمت خویش

که خواهم در زمین چون چرخ پنجم ‏ به غفران تو گردد جرم من گم

باعزاز رسول رحمت آثار ‏ به آل طیب و اصحاب اخیار

خصوص آن پنج تن نور مبین ‏ که حب شان بود سرمایهٔ من

که در محشر چه دست و پا کنم گم ‏ ترحم کن بحال ما ترحم

که بکشاند نقطهٔ دل برف رحمت ‏ کلامم ختم شد بر حرف رحمت

خاتمۃ الطبع

پس از ستایش یزدان و نعت حبیبش سرور انس و جان بر ضمائر مہر مظاہر سخنوران نغز گفتار و زبان آوران شگرف نگار تبیان خورشید نیمروز روشن باد کہ جلوہ سنجان حسن معنی دو گروہ اند اصحاب شعر کہ آئینہ داران عروس نظم اند و ارباب انشا کہ چہرہ نگاران شاہد نثر اند طائفہ نخستین را پاے اندیشہ در تنگناے خیالات گام فرسا میگردد و طائفہ دوم از توسن فکر در فسحت گاہ معانی بجولانگری می آید بالجملہ ہر دو گروہ معنی شیوہ قافلہ سالاران شاہراہ سخن اند و ہر دو را شانے عظیم اما جون جگر خوردنی در شعر افزون ست کہ پذیرہ درین ہنگام وقت ست کہ بشارت بر قدر شناسان سخن دادہ شود کہ ایدون مثنوی بے ہمتا رنگین ادا در ذکر عروسی و لوازمانش کہ ہر شعرش گلبنے ست کہ بر شاخسارش غنچہ ہاے سر بستہ مضامین رنگین بتازگی و شگفتگی جلوہ کنان ست و ہر بیت او در زیب و زینت مانند ابروے بتان یا مطلع دیوان حسن و جمال مہ خان گوئی این مثنوی سراپا آب گلشن فصاحت ست و نیک فائدہ بلاغت پسے مقبول و محبوب اقاصی و ادانی لوحش اللہ نامش مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی از جلوہ بلند خیالی عالم جزیل و فاضل نبیل قصب السبق رباے میدان سخنوری میر عبد الجلیل الحسینی الواسطی بلگرامی کہ جلائل صفات شان افزون ست کہ در حیطہ بیان آید اول طرازی تخلص میکرد بعد ازان کہ سید واسطی الاصل بود واسطی تخلص نمود آخر عبد الجلیل قرار داد و گاہے میر جلیل ہم آوردی الحملہ نسخہ صحیحہ مثنوی نادر البیان بتوسط جوہر شناس سخن منشی دیبی پرساد صاحب سب ڈپٹی انسپکٹر بداون دستیاب گردیدہ کہ از تائید ایزد سبحان بمقام لکھنؤ در مطبع نامی منشی نولکشور بماہ جون ۱۸۸۲ء مطابق ماہ رجب المرجب ۱۲۹۹ ہجری کرسی نشین انطباع شد از روائح ریاحین بہارین کلام مشام سخنوران عالم را معنبر و معطر گردانید رونق بخش گلزار عالم این گلدستہ جاوید بہار را زیب انجمن اہل عالم گردانا دہ بمنہ و کرمہ